

فهرست

از کافه لمیز

تا کافه بازار

آیا می‌شود در دوره کارشناسی هم کار کرد
هم درس خواند | ۳
بیشتر با هم باشیم! | ۴
چگونه یک تدریس یار افتضاح باشیم؟ | ۶
از قدیم به جدید | ۱۰

تحریریه

۱۲ | آرمان شهر یا ویران شهر
۱۴ | از نو برایت مینویسم
۱۵ | یه ذره صنفی
۱۶ | گیسوان یلدا
۱۸ | فلسفه مدرن و بحران نیهیلیسم

از زبان شما

مرثیه‌ای برای یک جشن | ۲۰
خاکستری | ۲۳



دانشکده مهندسی
کامپیوتر و فناوری اطلاعات



شورای صنفی دانشکده
مهندسی کامپیوتر و فناوری اطلاعات

صاحب امتیاز | شورای صنفی دانشکده‌ی مهندسی کامپیوتر

مدیرمسئول | کوروش روحی

سردبیر | اشکان میرزاحسینی

طراح قالب و جلد | پارسا انعامی

حروف چینی | کوروش روحی، فاطمه ولی‌پور پاشا

تحریریه | فرانک حسینی، شکبیا امیرشاهی، سامان اسکندری،

یاسمن میرمحمد، یاشار جهانشاهلو، امیرحسین بهشتی،

سینا بهارلویی، ماهین میرشمس، سید محمد مهدی احمدپناه،

محمد اژدری

ویراستاران | پارسا انعامی، اشکان میرزاحسینی، مریم

علی‌کرمی، شکبیا امیرشاهی، فرانک حسینی، امیرحسین سرور،

عرفان عابدی، سپیده گلچین‌راد، بهار کاویانی، محمدرضا امینی،

محمد رضایی

سردبیر

مگر نه این که ما آدم‌ها بعضاً پرت می‌شویم میان گودی که برای ما ساخته نشده؟ مگر نه این که گاه موج می‌بردمان؟

«از کافه لمیز تا کافه بازار». از همین چند کلمه شروع می‌کنم. از آنجایی که نادرست فهمیده‌شدن این قبیل حرف‌ها که می‌توان از آن برداشت مقایسه‌ای کرد - شاید به دلیل وجود چیزی در ما به نام حافظه‌ی رسانه‌ای و مشاهده‌ی چندباره‌ی تیتراهای اینچینی - احتمالاً نرخ بالایی خواهد داشت، لازم می‌بینم توضیح دهم که چرا این تیترا پر واضح است که قضیه به طور کلی به شباهت بین دو نام برمی‌گردد و دست‌مایه قرار دادن این شباهت برای بیان مختصر چیزی. اما هدف به هیچ وجه مقایسه نبوده. کسی که کافه‌بازار می‌رود و کسی که کافه لمیز، دست کم برای من هیچ‌گاه سر و ته طیف دانشجو نیستند و نخواهند شد. این درست که برای اکثر ما شاغل شدن رنگ و بوی پیشرفت دارد و مستقل بودن. این هم درست که انسان در جامعه به اعتبار شغل خود است که شخصیت پیدا می‌کند و بدون شغل مشخص، احتمالاً آرام آرام از حلقه‌ی جامعه به بیرون رانده می‌شود. اما مگر نه همین برهه‌ی زندگی است که برای خیلی‌ها برابری می‌کند با کج گذاشتن خشت اول؟ مگر نه این که ما آدم‌ها بعضاً پرت می‌شویم میان گودی که برای ما ساخته نشده؟ مگر نه این که گاه موج می‌بردمان؟ حالا گیریم از گود هم زنده بیرون آمدیم و گیریم زنده به ساحل رسیدیم. مهم این است که عمری فریب‌خورده زندگی کردیم بی آن که متوجه باشیم. اما این

حرف‌ها نه به معنی دفاع تمام قد از بطلان است و نه حتی مثلاً به ایده‌ی چهار ساعت کار روزانه‌ی برتراند راسل توجهی می‌کند. تنها تلاشی است برای گفتن آن که این‌ها صرفاً دو گونه از تجربیات‌اند بی‌هیچ برتری چشم‌گیری نسبت به یک‌دیگر که بتواند بدل به حکمی کلی شود. جنس دریافت‌های محیطی در این دو به کل متفاوت است. یک سو نظم و نظام سازمانی فرمان‌ده ایستاده با روزمرگی‌ای که برای تو می‌خواهد و سوی دیگر -ظاهراً- نظم فرمان‌بر تو و البته روزمرگی‌ای که پیوسته از آن فرار می‌کنی. روابط تو و دیگران در یکی طولی است و وابسته به رتبه و مهارت فنی‌ات و در -گونه‌ی درست- دیگری همه در عرض هم‌اید و قرار است همیشه در عرض هم بمانید. خلاصه آن‌که اگر زندگی هدف معینی داشته باشد به سوی رستگاری، هر دوی این‌ها می‌توانند به آن منتهی شوند و اگر هم زندگی انتخابی باشد بین گزینه‌های مختلف چگونه فرسوده و تباہ شدن، باز هر دو ارزش امتحان دارند. این‌ها همه توضیحی بود برای این که موضع خود را صراحتاً مشخص کنیم. دیگر این که از زمان مشخص شدن موضوع این شماره به چیزی فکر می‌کردم که زمانی شنیده بودم. این که شاید اصلاً انتقال تجربه غلط مصطلح باشد. شاید ارزش برخی تجربه‌ها تنها به فرآیند شکل‌گرفتن آن است. که اگر باشد فقط یک نفر می‌تواند از آن بهره‌برد و همین. به هر ترتیب وقتی این شماره صحیح و سالم درآمده یعنی این فرض لحاظ نشده و ما چیزهایی را گفته‌ایم که شاید نباید.

حرف آخر اینکه پویش از الان تا هروقت که ما باشیم تعدادی ستون و نویسنده‌ی ثابت دارد که در هر شماره به آن اضافه می‌شوند. این ستون‌ها لزوماً به موضوع آن شماره مرتبط نیستند اما ساختار یا زمینه‌ی یکسانی دارند. امید که به ما بیشتر کمک کنید و کاری کنید که آدم‌های بیشتر حرف بزنند.

پویش

از کافه لمیز تا کافه بازار

منظور اینه که بره و درگیر بشه با مسائل پیش روی صنعت نرم‌افزاری ایران، که این یا می‌تونه اینجوری باشه که خودش برای خودش پروژه برزه و یاد بگیره، و یا اینکه فعلاً بره یک جا کار کنه.

یک نکته رو هم اینجا ضروری می‌دونم بگم: الان چیزی که زیاد شده استارت‌آپ‌ها هستن. هر کسی ادعای این رو داره که من یک استارت‌آپ دارم و فلان و بهمان. نکته‌ای که وجود داره اینه که آدم برای این‌که بتونه پس‌فردا کسب و کار خودش رو داشته باشه و توش موفق هم باشه، اول باید توی یک‌سری جاهای موفق کار کنه و ببینه داستان چیه و خب همزمان هم به کسب و کار خودش فکر کنه و کارهاشو انجام بده. پس الکی با این ذهنیت که آره الان من اینجوریم و اینا، خودتون رو قانع نکنید که بعد، پنج سال بگذره و بپو بفهمید هیچ کاری نکردید. بعدش هم اینکه شک نکنید اگر کار نکنید وقت با ارزش‌تون رو توی جاهای خیلی بی‌ارزش تلف خواهید کرد و این همه انرژی و جوونی و این‌ها به فنا خواهد رفت.

خب فواید کار کردن چیه ؟

اولین چیز اینه که تجربه‌تون به عنوان یک برنامه‌نویس به شدت می‌ره بالا. دوم اینکه رو راست باشم، دست‌تون تو جیب خودتونه. و الی آخر... نمی‌خوام زیاد بگم احتمالاً خودتون می‌دونید.

اما هدف این نوشته‌ام بیشتر این‌ها نیست که می‌خوام الان بگم :
اگر بخواید کار کنید و مراقب یک‌سری چیزها نباشید خیلی ضرر می‌کنید.

حالا چه چیزهایی؟

یکی این‌که اگر آدم منظم و با برنامه‌ای نیستید اصلاً سمت کار کردن نرید چون که نه می‌تونید درست و حسابی کار کنید و نه درس بخونید.

دوم این‌که وقتی توی یک شرکتی کاری می‌کنید همیشه سعی کنید کارهای اون شرکت رو توی اونجا و وقتی که اونجا هستید انجام بدید، نه موقعی که درس می‌خونید؛ یعنی اینجوری بگم که توی زمان هر چیز روی اون چیز تمرکز کنید و بقیه‌ی چیزها رو ول کنید. (سخته ولی شدنیه)

آیا می‌شود در دوره کارشناسی، هم کار کرد و هم درس خواند ؟

محمد اژدری | ۹۶

دوم این‌که وقتی توی یک شرکتی کاری می‌کنید همیشه سعی کنید کارهای اون شرکت رو توی اونجا و وقتی که اونجا هستید انجام بدید، نه موقعی که درس می‌خونید؛ یعنی اینجوری بگم که توی زمان هر چیز روی اون چیز تمرکز کنید و بقیه‌ی چیزها رو ول کنید.

خب این احتمالاً سؤال خیلی از آدم‌ها باشه. به عنوان کسی که از شروع ترم دو کارشناسی شروع کردم به صورت جدی کار کردن، دوست داشتم به کم از تجربه‌ام بگم به این امید که اشتباه‌های منو تکرار نکنید.

اول این‌که آقا می‌شه هم کار کرد و هم مشروط نشد؟

بله می‌شه خوب هم می‌شه (من تا حالا نشدم) و حتی می‌شه هم کار کرد و هم معدل بالایی داشت. پس کسی که درس نمی‌خونه نباید کار کردن رو بهونه بیاره براش. اما خب سخته و سخته و سخته.

دوم این‌که اصلاً کار کنیم یا نه ؟ مگه مریضیم خودمون رو به سختی بندازیم؟

ببینید هر کسی از من این سؤال رو می‌پرسه، سؤالش رو با این سؤال جواب می‌دم: آیا می‌خوای اپلای کنی یا نه؟

این سه تا حالت داره:

۱) نمی‌دونم و مشخص نیست: اون موقع بهش تأکید می‌کنم حتماً خوب تحقیق کن و تکلیفت رو مشخص کن.

۲) بله برنامه‌ام اینه که اپلای کنم: بهش می‌گم اصلاً به کار کردن فکر هم نکن و برو بشین به درس و مشقت برس که معدل خیلی بالایی داشته باشی و همچنین سابقه‌ی آکادمیک و ارتباط با اساتید و از این قبیل کارهایی که برای اپلای کردن مفید هستش رو انجام بده.

۳) خیر مثل تو دیوونم و علی الحساب قصد اپلای ندارم: اون موقع بهش می‌گم که اصلاً توی دانشگاه نمونه و لزوماً هم اینجوری نیست که بره و استخدام یک شرکتی بشه! کار کردن به این معنی نیست.

بیایید بیشتر با هم باشیم!

امیرحسین بهشتی | ۹۴

از نظر من در دانشگاه تا می‌توانید فضاهای هم‌افزایی و کارگروهی را بسازید و در آن‌ها شرکت کنید و سعی کنید ریاکار باشید و از تجربیات دیگران هم استفاده کنید. که به نظر من مهم‌ترین سرمایه‌ی شما در کوتاه مدت از دانشگاه نمره، در میان مدت اسم دانشگاه و در بلندمدت فقط دوستی‌هایی است که در آن تشکیل شده است.

اولین باری که برای پویش متن دادم را خوب به خاطر دارم. از این که دانشگاه با انتظاراتم فاصله‌ی زیادی داشت ناراحت و حتی کمی عصبانی بودم. این عصبانیت به متن هم انتقال پیدا کرده بود و متنم انگار با همه دعوا داشت. دغدغه داشتم اما هنوز نمی‌دانستم یقه‌ی چه کسی را باید بگیرم! گذشت و گذشت تا یاد گرفتم که باید یقه‌ی خودم را بگیرم! یاد گرفتم گاهی من مسئول ارزش بخشیدن به زندگی دیگران هستم و این بخشی از وظیفه‌ی اجتماعی‌ام است. فهمیدم که دانشگاه بیشتر از این که محل تحصیل باشد، محل تمرین زندگی است. چهار سال گذشت. چهارسال پرهیجان که هم درس خواندم، هم کار کردم، هم کسب و کار راه انداختم. گاهی خوشحال بودم، گاهی ناراحت، گاهی پراثرزی، گاهی هم ناامید. و حالا اکثر حوادث این چهار سال خیلی کوچک به نظر می‌رسند.

وقتی فهمیدم موضوع این قسمت پویش تجربه است خوشحال شدم! حس کردم شاید بتوانم حرف‌هایی را که دوست داشتم چهار سال پیش یک نفر به من می‌زد، اینجا بگویم و بخشی از مسئولیت اجتماعی‌ام را در قبال تجربه‌هایی که داشته‌ام انجام دهم. شاید مهم‌ترین درس من از دانشگاه در همین یک جمله خلاصه شود:

بیایید بیشتر باهم باشیم!

سزار هیدالگو در کتاب «چرا اطلاعات رشد می‌کنند» می‌گوید اطلاعات در جوامع ذخیره می‌شوند نه در اشخاص. شاید به همین دلیل است که آوردن چند کتاب یا چند شخص محدود کمتر سبب انتقال دانش می‌شود. او می‌گوید یک تفاوت مهم کشورهای توسعه‌یافته و کشورهای درحال توسعه در هزینه‌ی ایجاد رابطه است. کشور

سوم این‌که حتماً یک برنامه‌ی ویژه برای تفریحات‌تون داشته باشید. (گاهی وقت‌ها واقعاً از خودم تعجب می‌کنم که یک خروار کار ریخته سرم و چون برنامه‌ی تفریح دارم، مثلاً تو کوهم یا دارم فوتبال بازی می‌کنم یا بقیه تفریحات مورد علاقه‌مو انجام می‌دم) این‌ها حرف همینجوری نیست و آدم‌هایی رو دیدم که انقدر به خودشون سخت گرفتن که بعد از یک مدتی واقعاً خسته شدن و بهو همه چی رو رها کردن. نکته این‌ه که بابا انصافاً آگه همه چیز منظم و رو برنامه باشه، آدم هم کار می‌کنه هم درس می‌خونه هم تفریح می‌کنه و هم زندگی.

چهارم این‌که تحت هیچ شرایطی از خواب شب‌تون نزنید، این یک راه حل منطقی داره اونم این‌ه که وقت‌هایی هم که می‌خواید واقعاً کم بخوابید، اوکی کم بخوابید ولی مثلاً یک بخوابید و پنج پاشید و کاراتون رو بکنید جای این که تا پنج نخوابید و پنج تا نه بخوابید مثلاً. دیگه خودتون بهتر می‌دونید که چقدر حالت اول بهتره. (اینم ساخته ولی شدنیه)

پنجم این‌که درس‌های به درد نخور دانشگاه رو سعی کنید فقط پاس کنید و تلاش کنید به معدل‌تون صدمه‌ای نزنن
و اما درس‌های به درد بخور دانشکده رو که اتفاقاً کم هم هستن آگه درست و حسابی نخونید حقیقتاً باختید. این که چه درسی به درد بخوره و چه درسی نه هم اگر وارد صنعت بشید خودتون می‌فهمید، لازم به گفتن نیست.

نهایتاً نمی‌خوام بگم کار کنید یا نکنید. چون بستگی به اهداف و خیلی چیزهای آدم داره. ولی آگه کار نمی‌کنید اقلأ درست و حسابی درس بخونید که این‌ور جبران کنید و توی قسمت آکادمیک، پیشرفت خودتون رو داشته باشید.
یا چه می‌دونم! توی زمینه‌ای که بهش علاقه دارید، فعالیت داشته باشید. و همه‌ی حرفم این‌ه که «وقت تلف نکنید.»

پی‌نوشت: منظورم از کارکردن صرفاً این نیست که حتماً استخدام یک شرکتی بشید، قطعاً نه. منظورم این‌ه که به دانشگاه اکتفا نکنید و از اینترنتی که دارید استفاده کنید. مرسی که خونید.

گروهی‌ام محدود به محیط کارم نباشد، اما کم‌تر این مسئله پیش آمد. تلاش‌هایم برای ایجاد گراف هم‌بند عموماً به در بسته خورد. از نظر من در دانشگاه تا می‌توانید فضاهای هم‌افزایی و کارگروهی را بسازید و در آن‌ها شرکت کنید و سعی کنید ریاکار باشید و از تجربیات دیگران هم استفاده کنید. که به نظر من مهم‌ترین سرمایه‌ی شما در کوتاه مدت از دانشگاه نمره، در میان مدت اسم دانشگاه و در بلندمدت فقط دوستی‌هایی است که در آن تشکیل شده است.

در حال توسعه محلی است که هزینه‌ی اعتماد به دلیل از بین رفتن سرمایه‌ی اجتماعی بالا است و به همین دلیل ارتباط‌ها بسیار محلی و کسب و کارها خانوادگی است. در این کشورها مردم هنوز نمی‌دانند که «رابطه» گاهی می‌تواند گران‌قدرتر از «دانش» باشد.

بگذارید برای روشن شدن موضوع، از موانع در دانشگاه خودمان بگویم. حرفم این است که ما بسیاری از فرصت‌های ارتباط را بی‌دلیل از خودمان می‌گیریم، تا بتوانیم غذاخوری‌ها را جدا می‌کنیم و دانشگاه را که باید محلی برای تجمع و یادگیری باشد را به کلاس درس تقلیل می‌دهیم و عموماً تنها بودن و کار کردن را به گروهی کار کردن ترجیح می‌دهیم. وقتی می‌خواهیم کار گروهی کنیم تقریباً فضایی برای آن نداریم. این موضوع وقتی سخت‌تر می‌شود که گروهمان متشکل از دختر و پسر و یا چند نفر از بیرون دانشگاه باشند. در این صورت انتظامات نیز مانع بعدی شما برای تشکیل گروه و فعالیت خواهد بود.

این موضوعات اکثراً از حیثه‌ی تصمیم‌های ما خارج‌اند و در کوتاه‌مدت نمی‌توانیم کاری برای آن‌ها کنیم اما نگذاریم فضای موجود تأثیرش را زیاد کند. تجربه‌ی من از این چهار سال این بود که به جای این که یک محیط پویا و گرافی هم‌بند و محکم از هم‌دوره‌ای‌هایم تشکیل شود، گرافی تکه‌تکه و محلی از دوستی‌ها شکل گرفت و بسیاری از موانع اجتماعی مانع رشد کامیونیتی شد.

یکی از این عوامل حس ریاکاری بود. فکر می‌کنم فرهنگ ما به ندرت کسی را که از کارش برای دیگران می‌گوید تشویق می‌کند. عموماً گفتن از بسیاری مسائل تعبیر به ریاکاری می‌شود. در حالی که اگر واقعاً می‌توانستیم تجربه‌ی موفقیت‌ها و شکست‌هایمان را در کل کامیونیتی گسترش دهیم دامنه‌ی تجربیات‌مان به اندازه‌ی دامنه‌ی تجربیات همه می‌شد و همچنین این موضوع ما را به گام بعدی مسیرمان هل می‌داد و در یافتن مسیر کمک‌مان می‌کرد. ساده بگویم. ریاکاری در کارها و فعالیت‌هایی که انجام می‌دهیم و بیان تجربیات حاصل از آن‌ها در جمع‌ها از مسائلی بود که در این چهارسال دوست داشتم بیشتر تجربه‌اش کنم، اما فرصت‌هایم محدود شده بود. دوست داشتم بیشتر فعالیت گروهی را تجربه کنم و تجربیات

چگونه یک تدریس‌یار افتضاح باشیم؟

سید محمد مهدی احمدپناه | ۹۰ و ۹۴ و ۹۶

تی‌ای افتضاح بودن یعنی کسی که مسئولیتی رو قبول می‌کنه ولی متعهد نیست، نمی‌خواد وقت و انرژی لازم رو بذاره و اخلاق حرفه‌ای رو هم رعایت نمی‌کنه.

جواب‌دادن به این سوال برای کسی که هیچ دوره‌ای از دانشجویهای کارشناسی دانشکده (از سال ۹۱ تا الان) از دستش در امان نبودند و با نزدیک‌ترین دوست‌هاش کارتل تی‌ای دانشکده رو تأسیس کردند، کار سختی نیست. اینجا می‌خوام بیشتر مواردی که حاصل تجربه‌ی خودم یا دوستانم بوده رو بگم، البته به صورت موردی و خلاصه، چون مدت‌هاست کسی حوصله‌ی خوندن بیشتر از ۱۰۰ کاراکتر رو نداره! شایان ذکر است که خودم یادمه که ترم‌های اول خیلی از لفظ تی‌ای خوشم نمی‌اومد و نمی‌فهمیدم چرا باید یه کلمه مخفف انگلیسی به کار برده بشه و سعی می‌کردم بگم تدریس‌یار یا حل تمرین ولی خب تی‌ای واژه مرسوم و جاافتاده‌ایه دیگه الان. سعی کردم فقط تو عنوان متن رعایت کنم! (موارد زیر ترتیب خاصی نداره و تقریباً مستقل از همدیگه هستند.)

۱- قبل از کلاس وقت کافی برای آمادگی نذار! کسی نمی‌فهمه که داری چرت و پرت می‌گی سر کلاس. هان؟ شاید این منطق که «من که پولی نمی‌گیرم برای تی‌ای بودن، پس چرا باید وقت ارزشمندم رو براش تلف کنم» بهونه‌ی خوبی باشه برای توجیه این کار. اما با این استدلال تو نباید تی‌ای می‌شدی، یا حداقل کسی که می‌ره سر کلاس نمی‌شدی، ریکام رو می‌تونی از طریق دیگه‌ای هم بگیری. برای اولین کلاس تو دانشکده که کلش یک ساعت بود (درس برنامه‌نویسی پیشرفته، فروردین ۹۲) حدود ۸ ساعت مفید وقت گذاشتم و برای تک‌تک لحظات کلاس برنامه‌ریزی کرده بودم. شاید این میزان وقت برای شروع کار کم هم باشه و طبیعتاً تجربه‌ی بیشتر می‌تونه این میزان زمان رو کم‌تر و کم‌تر کنه، اما برام محرز شد وقت‌هایی که بدون آمادگی مناسب می‌ری سر کلاس، اتفاقاتی می‌افته که هیچ وقت یادت نمی‌ره و همیشه برات درس عبرت می‌شه. اون موقع است که یه سوتی می‌دی و گند کار درمی‌آد. اگه بتونی خوب و حداقل با راست‌گویی

جمع و جورش کنی که هیچی، تبدیل به خاطره‌ی مشترک با دانشجویها هم می‌شه ولی اگه شروع کنی به تقلای مذبوحانه و ماست‌مالی، کم‌کم دانشجویهای کم‌تری می‌آن سر کلاست و بعد از چند جلسه کلاً تعطیل می‌شه می‌ره. در مورد خودم باید بگم که سوتی‌هایی که سر کلاس‌هام دادم تو ذهنم موندگارتر شده تا روزهایی که همه چی خوب بوده. فکر کنم این کارکرد طبیعی مغزه که این چیزها بیش‌تر می‌مونه. یادت باشه که بهترین استاداها در هر جای دنیا هم ممکنه اشتباه‌هایی سر کلاس داشته باشن، به هر حال پخش زنده است و پیش میاد، ولی تو سعی کن به اندازه مناسب و کافی خودت رو آماده کنی قبل کلاست!

۲- به دانشجویها بگو فقط در طول کلاس حق دارند سؤال بپرسند و خارج از اون زمان حتی ایمیل‌هاشون رو هم جواب نده! همون دلیل قبلی می‌تونه توجیه‌کننده باشه برای این مورد هم: بی‌کار که نیستم به تک‌تک سؤالات این‌همه دانشجو جواب بدم. حداقل مزیت جواب‌دادن به سؤالاتشون اینه که خودت بیشتر یاد می‌گیری. همین مورد مهم‌ترین دلیل من برای تی‌ای شدن بوده و هست، و خب این‌که آدم هم باید علاقه داشته باشه به کاری که داره می‌کنه، وگرنه ممکنه برای بعضی‌ها کار سخت و خسته‌کننده‌ای باشه. قطعاً یکی از کم‌بازده‌ترین کارها در کوتاه‌مدت همین جواب‌دادن به سؤالات دانشجویهاست، ولی در بلندمدت جزئیات و سختی‌های تمرین‌ها و پروژه‌ها برای خودت هم روشن‌تر می‌شه و از یه فردی که آشنا به موضوعی هست، به یه متخصص تبدیل می‌شی که دست‌به‌آچاره.

۳- فکر کن از دماغ فیل افتادی و محل به هیچ‌کس نذار، هر چی خودتو بیشتر بگیری، خفن‌تری! خوبی این کار اینه که به طور خودکار کمتر کسی می‌آد سراغت که وقتت رو بگیره. راحت و آسوده! بدیش هم اینه که به جای اینکه از این فرصت استفاده کنی و کلی دوست و رفیق و همکار برای خودت پیدا کنی، خودت رو محدود و محدودتر می‌کنی. مخصوصاً که علم چیزیه که با تعامل و ارتباط داشتن با افراد دیگه معنی پیدا می‌کنه. ممکنه تو بعضی درس‌ها، معمولاً عملی‌ترها، مهارت و تجربه‌ی بعضی از دانشجویها بیشتر هم باشه حتی. اینطوری به جای اینکه کمک کرده باشی در کلاس، واسه خودت دشمن تراشیدی و باید سعی کنی اونا

درک می‌کنی که فرایند تصحیح و نمره‌دادن وقت‌گیره و باید سعی کنی بازخورد منطقی و درست بدی به دانشجو که بهتر یاد بگیره و استاد که بدون نفاذ قوت و ضعف کار کجاست. دفعات بعدی که تئای شدی و قرار شد هماهنگی کارها با تو باشه، بار کاری هر قسمت دستت هست و می‌تونی بهتر تخمین بزنی و هر کاری رو بسپری دست اهلهش! این‌که به یه دانشجوی ارشد یا دکترا تصحیح تمرین‌های اولیه‌ی یه درس ۱۵۰ نفری رو بسپری، یعنی که نخواستی درست تصحیح بشن و این‌که ۱۵ نمره از ۲۰ نمره یه درس رو بسپری دست دانشجوی سال دوم کارشناسی، یعنی خیلی به اون دانشجو اعتماد داری و اون هم آدم باتقوا و پاکدامنیه! معمولاً این تقسیم کارها رو استاد یا تئای باتجربه‌تر می‌کنه که حواسش هست ایشالا.

۷- پروژه‌هایی بده که یا خیلی آبی باشن یا خودت هم ندونی چطوری باید انجامش داد! آبی بدی که هم خودت راحت‌تری و هم دانشجویها دعوات می‌کنن. ولی بعداً همون‌ها فحشت می‌دن که هیچی یاد نگرفتن از اون درس (خودت هم اگه مقداری وجدان در وجودت باشه، فحش می‌دی به خودت). درست وقت بذار که یه پروژه منطقی یا مثلاً فازهای مختلف یک پروژه رو طراحی کنی و تست‌کیس بدی و خودت حداقل یه بار قبلش انجامش بدی. از این نظر با استاد درس هم هماهنگ باش حتماً. دانشجو باید یاد بگیره و این یادگیری توی دانشگاه یعنی باید با همراهی و نظارت ارائه‌دهنده‌های درس باشه، اینکه خودش تلاش کنه و یاد بگیره منتظر کمک کسی نمونه که قطعاً هست، ولی قرار نیست خودش دست و پا بزنه و بعداً حالش از درس و دانشگاه بهم بخوره یا وقتی تو محیط کار رفت و دید هیچی بلد نیست، سرخورده بشه. یادت باشه که داری چند خط به رزومه کلی دانشجو اضافه می‌کنی، یه چیزی باشه که بیارزه و اعتبار بده به رزومه‌شون.

۸- کیلویی نمره بده یا حداقل سر امتحان برسون! البته که دعای خیر همه پشت سرته اینطوری و می‌شی ارحم الراحمین و ستار العیوب. ولی این‌که یکی کامل پروژه رو زده و یکی دیگه فقط تفمال یه چیزی سر هم کرده یا اصلاً کپی کرده، همه از دید تو یه جور باید باشن، اون وجهه‌ی عدل العادلین رو از بین می‌بره. اصلاً به این سه تا راه فکر هم نکن: مستقل از جواب‌های دانشجوها به همه رندم نمره

رو کنترل کنی یا نذاری مزاحم کارت باشن.
۴- حالا وقت انتقامه! بهترین زمان برای اینکه هر کی تو دانشگاه و بیرون از اون بهت بدی کرده، جبران کنی. همین که یه جورایی قدرت داری و مثلاً نمره‌ای دسته یا بقیه رو کمکت حساب می‌کنن، می‌تونه بهترین وقت باشه برای حسن استفاده (بخوانید سوء استفاده) از موقعیت. پیشنهاد من اینه که تو می‌تونی یکی از حلقه‌های این چرخه‌ی معیوب عقده‌پروری نباشی. اینطوری دانشجویی که سر کلاست می‌آد هم می‌بینی که می‌شه کارهای بهتری هم کرد. حداقل امتحان کن و مطمئن شو که می‌شه یه درس رو کمک کرد که بهتر ارائه شه یا نه.

۵- برو سر کلاس که بتونی حین/بعدهش مخ بزنی! (خواننده گرامی، شما از من بهتر می‌دونی که این روزها دیگه مخ‌زدن دختر و پسر نمی‌شناسه) تو همه‌ی دانشگاه‌ها رابطه‌ی عاطفی یا نسبت خانوادگی داشتن کسی که نمره دستشه با یکی (یا بیشتر!) از دانشجویها جزو خطوط قرمز مجاز نیست. از اخلاق حرفه‌ای (که همه جای دنیا یه سند مکتوب و مشخص داره، به جز ما) به دوره و خواهش می‌کنم ازت نکن این کارو. حداقل بذار ترم تموم شه بعد، اینطوری اخلاق و صداقت رو هم به طرف نشون می‌دی (دو حالت داره: یا پولداری که خب نیازی به این کارها نداری برای مخ زدن، یا پول نداری که بذار حداقل تو رو به خاطر اخلاقت بخواد! اینکه پول بگیري نمره بدی هم می‌تونه تو رو به حالت اول نزدیک‌تر و از انسانیت دورتر کنه). اگه به عنوان تصحیح‌کننده‌ی تمرین‌ها همکاری می‌کنی، قبلش به استاد یا تئای اصلی بگو که بدونه تحویل پروژه‌ها و تصحیح‌های اون فرد (یا افراد) رو به تو نسپره. بعد اینکه نمره‌ها هم اعلام شد، نرو دستکاری کن یا بگو چرا نمره‌ی فلانی کم یا زیاد شده.

۶- تصحیح تمرین و خرکاری در شأن تو نیست، فقط کارهای باحال و کلاس رفتن و تو چشم بودن به تو می‌آد! اگه مرحله به مرحله قسمت‌های مختلف و وظایف تئای بودن رو تجربه نکنی، سریع‌تر پله‌های ترقی رو طی می‌کنی، ولی اون تجربه‌ها می‌تونن بعداً به کمکت بیان. اول این‌که با تصحیح تمرین یاد می‌گیری راه‌حل‌های دیگه‌ای هم برای یه سؤال وجود داره، تو تمرین‌های برنامه‌نویسی تست‌کیس طراحی کردن یا خودت تست کردن رو یاد می‌گیری،

استاد) شو! البته که خیلی از تئای‌ها این مورد رو به طور پیش‌فرض رعایت می‌کنن(!) ولی حداقل یه بار وقت بذار ببین روش‌های مختلف تدریس چیه، ارزیابی استاندارد یعنی چی، اخلاق حرفه‌ای چی می‌گه و از این طور موارد. شاید ایده‌ی جدیدی گرفتی و تونستی یه تغییری تو نحوه‌ی ارائه‌ی درس ایجاد کنی، در حد خودت. کلی محتوای آنلاین هم هست که در مورد این چیزها توضیح داده که اگه دانشگاه یا دانشکده تونست دوره‌ای برگزار کنه، خودت رو آماده کرده باشی. این چیزها اکتسابیه، ذاتی یا ژنتیکی نیست خیلی.

۱۲- هر چی درسه تو دانشکده تئای شو، همه‌شم تو یه ترم! خیلی بعیده از برنامه‌نویسی تا مدار و جبر خطی و انسان در اسلام رو عالی مسلط باشی و از اون مهم‌تر، علاقمندی خودت باشه که بیشتر توشون تبحر پیدا کنی. سطح علم و دانش هر کسی در موضوعات مختلف محدوده. این فرصت رو به بقیه هم بده که اون‌ها هم شریک باشن تو ارائه درس‌های دانشکده خودشون. به هر حال زمان آدم محدوده و نمی‌رسه که چند تا کار رو هم‌زمان عالی انجام بده. خیلی فداکار باشی، به کارهای خودت نمی‌رسی. ضمناً یهو وسط ترم نگو من دیگه نمی‌خوام تئای باشم و دست همه رو بذاری تو پوست گردو.

۱۳- یا طرف دانشجویها رو بگیر فقط یا طرف استاد رو! نقش تئای واسط دانشجوی و استاده و باید به هر دو طرف کمک کنه. نه این‌که هر چی استاد گفت رو بدون در نظر گرفتن شرایط دانشجویها قبول کنی و نه این‌که هر چی دانشجویها گفتن رو بدون توجه به حرف‌های استاد درس قبول کنی، منطقی نیست. (یادآوری: اگه مورد ۵ رو رعایت کرده باشی کار خیلی سخت می‌شه برات، چون فقط باید طرف «طرف»ت رو بگیر، نه هیچ‌کس دیگه!) سعی کن بازخورد بدی به استاد که نظرات دانشجویها درباره‌ی درس و تمرین‌ها چیه و سعی کن به استاد پیشنهاد بدی که چطوری می‌شه درس رو بهتر کرد.

۱۴- به خاطر تعارف و چشم و هم‌چشمی تئای شو! ممکنه به خاطر عملکرد خوبت در دوره‌ی قبلی باز هم ازت دعوت به همکاری بشه تو یه درسی. اگه خودت نمی‌خوای یا کارهای مهم‌تر داری، با کسی تعارف نداشته باش و بگو نه! اگه با دلایل مشخص گفتی نه ولی استاد گوش نکرد، به معاون آموزشی یا رئیس دانشکده شرایطت رو توضیح بده حداقل

بدی؛ به همه صفر بدی؛ به همه کامل بدی. ضمناً یادت باشه سفارش‌ها یا تهدیدهایی که ممکنه بیاد سمتت رو توجه نکنی ولی حتماً ترتیب اثر بدی و حداقل به استاد درس گزارش بدی. حتی اگه از یه مسئول یا استاد یا هر کسی اون سفارش یا تهدید اومد رو گزارش کن. اینطوری تصمیم با استاد به عنوان مسئول اصلی درس هست که چیکار باید کرد. به هر حال به کسی باج نده. خیلی خوبه که از شروع ترم فرایند نمره‌دهی و مکانیزم‌های بازبینی نمره رو فشنگ تشریح کنی و تا جایی که ممکنه همه چیز برای دانشجویها شفاف باشه مثل بارم‌بندی قسمت‌های مختلف تمرین و پروژه، یه ایده‌ی خوب می‌تونه این باشه که یه اکسل آنلاین از نمرات باشه که به مرور آپدیت شه و هر آیتم تمرین یا پروژه دقیق مشخص شده باشه که به دانشجو بازخورد مناسب داده بشه که کدوم قسمت‌ها رو درست یاد گرفته و کدوم‌ها رو اشکال داشته.

۹- ددلاین یعنی کشک! هیچ‌وقت بدون دلیل ددلاین‌ها رو جابجا نکن، هی ننداز عقب. از اول وقت مناسب برای هر تمرین یا پروژه رو تخمین بزن (رجوع شود به مورد ۷). دانشجویها بر اساس اون ددلاین برنامه‌ریزی می‌کنن که کارهایشون رو بکنن و طبق الگوریتم بهینه، کاری که ددلاینش از همه نزدیک‌تره رو اول انجام می‌دن. بدون دلیل منطقی یا فقط به خاطر فشار دانشجویها و به قیمت تغییر اساسی برنامه‌ی زمانی درس این کار رو نکن. اگه حجم کار و مدت زمان لازم رو درست تخمین بزنی این مشکلات پیش نمی‌آد.

۱۰- شل و ول باش تو حرف‌ها! بهتره که چه دانشجوی و چه استاد بتونه رو حرفت حساب کنه. مثلاً اگه با دلیل برای تغییر زمان ددلاین مخالفت می‌کنی، با «استاد استاد گفتن» دانشجویان دست و پات شل نشه. بیشتر از نظر نظم و برنامه داشتن می‌گم، اینکه اشتباه کردی تو یه جایی از توضیحاتت یا تعریف تمرین یا پروژه، اونجا دلیلی نداره بیخودی اصرار کنی که نه همینکه هست! هر چقدر هم آماده بری سر کلاس و همه جزئیات رو چک کرده باشی، باز ممکنه یه جا سوتی پیدا شه. با روی باز و صادقانه اول عذرخواهی کن و بعد توضیح بده. دانشجویها رو غریبه ندون و همونطور که قبلاً هم گفتیم، تو تیم خودت هستن. روراست باش همیشه!

۱۱- بدون اینکه آموزش لازم رو ببینی، تئای (یا حتی

هست هم می‌شه بهترین استفاده رو کرد. خودت مستقیم با مسئولین دانشگاه و دانشکده یا استاد درس صحبت کنی و نظراتت رو بگی. اگه خوب، منطقی و با سند و مدرک حرف‌ها رو بگی، احتمالاً ازت بخوان که توی راه‌حل پیدا کردن برای اون مشکل هم کمک‌شون کنی. سعی کن روی راه‌حل هم فکر کرده باشی و با بسته‌ی پیشنهادی بری پیش‌شون.

با من ارتباط بگیر (ایمیل، تلگرام، توئیتر، دود!) و من سعی می‌کنم راهنمایی کنم در حد توانم. دوست داشتی بیشتر در مورد این نکات بخونی، لینک‌های زیر می‌تونه مفید باشه:

<https://www.schoolsweek.co.uk/wp-content/uploads/10/2015/TA-Standards-for-publication.pdf>

https://tlss.uottawa.ca/site/images/1-TLSS/TA/documents/TA\vn0_EN.pdf

<https://www.uvic.ca/learningandteaching/assets/docs/instructors/for-review/TA%20Professional%20Development%20and%20Information/CodesofConductforTAs.pdf>

https://www.grad.msstate.edu/sites/www.grad.msstate.edu/files/TA_Professional_Ethics_2016August%20Compatibility%20Mode.pdf

<https://www.stlthe.ca/awards/3m-national-teaching-fellowships/initiatives/ethical-principles-in-university-teaching/>

<https://files.eric.ed.gov/fulltext/ED407899.pdf>

<https://www.coursera.org/learn/university-teaching>

که در جریان باشند. اگه دیدت اینه که «فلان دوستت که هیچی بارش نیست تی‌ای یکی از درس‌ها شده و تو اگه نری تی‌ای یه درس دیگه بشی خیلی شوتی» هم یعنی خیلی شوتی! به خودت رحم نمی‌کنی به دانشجویهای معصوم رحم کن.

۱۵- بدون اعلام قبلی کلاس رو تشکیل بده/ نده! دانشجو علم غیب نداره که حدس بزنه کی و کجا بیاد سر کلاس. اطلاع‌رسانی درست باید صورت بگیره و مطمئن بشی همه خبردار شدن، حالا چه تشکیل کلاس رو، چه بقیه موارد مثل زمان و نحوه‌ی تحویل تمرین. ۱۶- بی‌احترامی و تیکه‌ی توهین‌آمیز انداختن سر کلاس و جلوی بقیه‌ی دانشجویها یادت نره! به جای اینکه کسی راه‌حل بحال پیشنهاد داد و بهش بگی ایول اینم می‌شه یا بذار فکر کنم ببینم واقعاً می‌شه یا نه، درجا نکوب طرف رو. یه جورى متلک ننداز که نتونه سرشو بلند کنه و در بهترین حالت، دیگه سر کلاست نیاد. درسته که بهترین شیوه برای پر کردن وقت کلاس، بعد از خاطره گفتن، شوخی‌کردنه ولی تیکه‌ی توهین‌آمیز به این و اون نه. بلد نیستی شوخی کنی، حداقل مزاحم خواب دانشجویها سر کلاس نشو!

۱۷- برای سال‌های بعدی تی‌ای تربیت نکن! همونطور که قبل از تو هم نفراتی تی‌ای بودن، بعد از تو هم نفراتی میان. سعی کن هم یه پایگاه دانش خوبی تهیه کنی از مطالب و تجربیات دفعه‌هایی که مسئولیت داشتی و هم یه چرخه‌ی تربیت تی‌ای ایجاد کنی که برای سال‌های بعد نیرو پرورش داده باشی.

همه‌ی موارد بالا تو یه عبارت خلاصه می‌شه: تی‌ای افتضاح بودن یعنی کسی که مسئولیتی رو قبول می‌کنه ولی متعهد نیست، نمی‌خواد وقت و انرژی لازم رو بذاره و اخلاق حرفه‌ای رو هم رعایت نمی‌کنه.

اگه به نظرت نکته‌ای جا مونده یا بحثی درباره این موضوع داری می‌تونن سه تا کار بکنی:

با مسئول آموزش شورای صنفی ارتباط بگیر و به طور مستند نظراتت رو بگی. اونا هم وظیفه‌شونه که جمع و منتقل کنن به مسئولین دانشگاه و دانشکده و نتیجه‌شو بهت بگن. از این فرصت که دکتتر صدیقی مسئول دفتر نظارت و ارزیابی دانشگاه

از قدیم به جدید

سینا بهارلویی | ۹۱

این که از مرگ همگی حداقل صدسال گذشته است نباید این تصور را ایجاد کند که چیزی برای گفتن ندارند. اتفاقاً در ترسیم راه آینده بسیار کارسازترند از آن‌رو که جاودانه‌اند و هم‌چون موجودیتی زنده به راه خود ادامه می‌دهند و در هر زمان حرف نویی برای گفتن دارند.

هر وقت به نوشته‌ها و افکار پیشین رجوع می‌کنم خجالت‌زده می‌شوم. از آن‌همه خوش‌بینی، ساده لوحی، و حرف‌های بی‌سر و تهی که پایه‌اش بر آب است. ابتدا فکر می‌کنم که شاید در حال حاضر سخت‌گیرتر و وسواسی‌تر شده‌ام. از این‌رو چند متن قدیمی از نویسندگان یا فیلسوفانی را که دوست داشتم می‌خوانم. در کمال تعجب آن‌ها همچنان می‌درخشند. شاید با معنایی تازه، شاید با برداشتی جدید، ولی همچنان اصیل و زیبا هستند، بر خلاف نوشته‌های من. تازه اینجاست که می‌فهمم چه متنی جاودانه است و چه متنی (مانند متون من) عمرش به یک ماه و یک سال هم نمی‌رسد. از این رو تصمیم گرفتم که روی چند مسئله که نظرم در مورد آن‌ها از ۱۸ تا ۲۵ سالگی به شدت تغییر کرده است تمرکز کنم. جلسه‌ی اول ترمی که تدریس‌یار داده‌کاو بودم، حالت چند بعدی مسئله‌ی رگرسیون خطی را روی تخته نوشتم، و فرم بسته‌ی آن را به دست آوردم و سپس توضیح دادم که چرا رگولاریزور به تابع هدف اضافه می‌کنیم و در این حالت فرم بسته چه تفاوتی دارد و ... و البته دو یا سه نفر از دانشجویان نزد استاد درس رفته بودند و از پیچیدگی آن گله کرده بودند. آن زمان بسیار عصبانی بودم که اگر ریاضی دوست ندارند و بلد نیستند چرا باید چنین درسی را بردارند؟ چرا از مطالب پیشرفته‌تر استقبال نمی‌کنند؟ اما حالا نظرم بسیار متفاوت است. در ابتدا تمام آن‌ها را از سر کُفهمی و جوگیری می‌دانم. این‌که هدف از آن درس یاد گرفتن ریاضیات مورد نیاز برای یادگیری ماشین نبوده است. آشنایی اولیه با مطالبی بوده است که دیدی کلی نسبت به داده‌کاو به دانشجویان بدهد. سخت کردن و پیچیده کردن یک درس آن هم در مقطع کارشناسی چه سودی می‌تواند داشته باشد؟ اگر فردی واقعاً بخواهد کاری تحقیقاتی در این زمینه انجام دهد می‌تواند دروس مرتبطی را با ریاضیات بیشتر از

مقاطع تحصیلات تکمیلی انتخاب کند.

این یک موردی که مثال زدم دیدگاه عجیبی بود که در مورد علم به طور کلی داشتم و متأسفانه در میان بسیاری از دانشجویان و مخصوصاً تدریس‌یارها حاکم است. این که باید مطالب زیادی را به صورت پایهای به دانشجویان کارشناسی آموزش داد و از آن‌ها کار کشید. تصور کنید هر تدریس‌یاری بخواهد مطالب پیشرفته‌تری را نسبت به درس به تکالیف بگنجاند. در مبانی کامپیوتر مسائل ساختمان داده ارائه کند. در برنامه‌نویسی پیشرفته شبکه آموزش دهد. در ساختمان داده الگوریتم‌های خارج از حد درس ارائه دهد، در مبانی داده‌کاو مسائل ریاضی مطرح کند و امثالهم. این‌ها ناشی از بدفهمی در مورد کارکرد دروس دانشگاهیست. این‌که در مقطع کارشناسی بیشتر هدف آشنایی با مباحثیست که به طور بالقوه می‌توانند در بازار کار کمک حال دانشجویان باشند. مثلاً اگر دانشجو بداند که یک مدل پیچیده‌ی آماری چگونه کار می‌کند آیا در بازار کار کمک بیشتری به او می‌کند؟ بعید است. از این روست که مقاطع کارشناسی ارشد و دکتری از کارشناسی جدا شده‌اند؛ برای افرادی که می‌خواهند کار تخصصی‌تری انجام دهند یا مثلاً مرزهای بی‌کران علم را بی‌کران‌تر کنند. بنابراین اگر به عقب برگردم با پرهیز از جوگیر شدن و به رخ کشیدن چند فرمول ریاضی دانشجویان کارشناسی را عذاب نمی‌دهم. با دوستی در مورد عملکرد اساتید دانشکده صحبت می‌کردم. انتقاد بسیار شدیدی نسبت به برخی اساتیدی داشت که توجه چندانی به دروس کارشناسی نمی‌کنند. مثلاً استاد میدی. شاید تا چند سال پیش که خودم در مقطع کارشناسی تحصیل می‌کردم با او موافق بودم، اما توجه نمی‌کردم که تمام خوبی یا بدی یک استاد خلاصه نمی‌شود در یک درسی که آن هم به دانشجویان مقطع کارشناسی ارائه می‌دهد. مثلاً در مقطع دکتری استادی داریم به نام جانگ شی پنگ، یکی از بزرگترین دانشمندان بهینه‌سازی. تسلط او بر مطالب و کیفیت مقاله‌هایش سرآمد اساتید دانشکده‌ی فعلی‌ام است. همچنین استاد راهنمای بسیار خوبی برای دانشجویانش است و وقت بسیاری برای آن‌ها در طول هفته می‌گذارد، اما در مبحث تدریس به دانشجویان مقاطع پایین‌تر ضعیف عمل می‌کند. آنچنان پیچیده فکر می‌کند و آنچنان برخی مطالب برایش بدیهی است

نویسندگانی هستند که کیلومترها با نمونه‌های
امروزی و مبتذل‌شان نظیر شافاک، کوئیلو و جوجو
مویس فاصله دارند. این که از مرگ همگی حداقل
صدسال گذشته است نباید این تصور را ایجاد
کند که چیزی برای گفتن ندارند. اتفاقاً در ترسیم
راه آینده بسیار کارسازترند از آن‌رو که جاودانه‌اند و
هم‌چون موجودیتی زنده به راه خود ادامه می‌دهند
و در هر زمان حرف نویی برای گفتن دارند.

دین: این یکی دیدگاهی شخصیست. ممکن
است به خاطر وضع بد اقتصادی، فساد بسیاری
از چهره‌های سیاسی، نادرستی بسیاری از
شخصیت‌هایی که مدعی دین هستند، و افول
جایگاه دین از نظر جهانی به خصوص در اروپا،
نگاهی بدبینانه به دین پیدا کنیم. این صحیح
است که دین‌گریزی کلاسیست مد روز، گونه‌ای
ژست روشن‌فکرانه. در این شرایط سخت است
که دیدگاهی مستقل نسبت به دین پیدا کنیم. و
سخت است که همچون پیرمردی از همه جا بی‌خبر
به زهد و عبادت پردازیم. سخت است که زخم
زبان بشنویم و از زبان عده‌ای که تا دیروز دست و
پایشان را تشخیص نمی‌دادند امل خوانده شویم.
اما دین و به خصوص کتب مقدس چنان گنجینه‌ای
هستند که تمام این‌ها توجیه بی‌توجهی به آن‌ها
نیست. به یاد می‌آورم که در عید نوروز ترم شش،
که از پوچی و حماقت این دنیا به تنگ آمده بودم
پناهی نداشتم. چند روز از خانه بیرون نیامدم و تنها
به خواندن تورات و انجیل و قرآن پرداختم. از آن
پس منی که سر هر مسئله‌ی کوچکی اضطراب
می‌گرفتم و هراسان می‌شدم زندگی را به مانند
کتابی دیدم که نویسنده‌اش خداست و هر کاری که
مطابق میلش است می‌تواند انجام دهد. هیچ چیز
فراتر از این اراده نیست و دلیلی برای ترس از هیچ
پدیده‌ای نیست. شنیدن این صحبت‌ها تفاوت دارد
با درگشان از طریق خواندن و مانوس بودن با کلام
خداوند. از این رو توصیه می‌کنم هرگاه که تمام
افراد و پدیده‌ها و وضعیت‌ها شما را به تنگ آوردند،
از بزرگترین گنجینه‌های کلامی که خداوند به ما
ارزانی داشته است غافل نشوید.

و آنچنان نامنظم درس می‌دهد که قطعاً بسیاری
از دانشجویان کارشناسی دل خوشی از او نداشته
باشند، اما وظایف به مراتب مهم‌تری را به نحو
احسن انجام می‌دهد. شاید به عنوان دانشجوی
کارشناسی نمی‌توانستم چنین اساتیدی را بر اساس
مقاله‌هایشان، دانشجویان تحصیلات تکمیلی‌شان
و به طور کلی اثر علمی‌شان قضاوت کنم.
پوشکین در جایی می‌گوید از لباس‌هایت تا وقتی
نو هستند مواظبت کن و از آبرو و شرفت تا وقتی
که جوانی. به نظرم دشوارترین و تعیین‌کننده‌ترین
مقاطع زندگی همین سنین ۱۸ تا ۳۰ سالگی
هستند. فکر می‌کنم همگی به اهمیت کنکور در
آینده‌ی زندگی‌مان واقف باشیم. همچنین متوجه
شده باشیم که بعد از کنکور تازه بدبختی شروع
می‌شود و همچنان سنگینی دروس ادامه می‌یابد.
اگر بخواهیم در زمینه‌ای کاری هم موفق شویم
احتمالاً باید ساعت‌ها کد بنزیم. همچنین اگر
مسیر تحصیلات بیشتر را ادامه دهیم هم مجبور
هستیم مباحث پیشرفته‌تری را به خوبی یاد بگیریم
و ساعت‌ها برای نوشتن یک مقاله وقت بگذاریم
و فکر کنیم. تمام این‌ها در مقطع جوانی دشوارتر
است. نیاز است که با خود صداقت داشته باشیم.
قرار نیست هیچ‌گاه از سختی‌ها رها شویم. اگر امروز
دست از تلاش بکشیم مجبوریم سال‌های دیگر
چندین برابر تلاش کنیم. یک دانشجوی متوسط
معمولی ممکن است ده سال دیگر در شرکتی
زیر نظر مدیری احمق کار کند و حسرت بخورد که
در دوران دانشجویی خود چه می‌توانست بکند تا
هم‌اکنون وضع بهتری داشته باشد. این بی‌رحمی
زندگیست که در زمانی که بیشترین شور و شوق
به تفریح و ول‌چرخی و بازی‌گوشی و بطالت و
خوش‌گذرانی را داریم ما را در برابر سخت‌ترین
تصمیم‌ها قرار می‌دهد.

خواندن شاهکارهای کلاسیک: مقصودم این شعار
که کتاب بخوانید نیست. بسیاری از کتاب‌ها ارزش
خواندن ندارند و وقت را تلف می‌کنند. شاید تنها
به درد سرگرمی چند ساعته بخورند. اما کتاب‌هایی
هستند که دست ما را می‌گیرند و به بالا می‌کشند.
ما را به جهانی ناشناخته می‌برند و کمک می‌کنند
دنیا را از منظر دیگری ببینیم و تنها برده و بنده‌ی
محیطی که در آن زندگی می‌کنیم نباشیم.
داستاووفسکی، کافکا، بالزاک، استاندال، پوشکین،
ریلکه، سروانتس، گوته، توماس‌مان همگی

تحریریه

آرمان شهر یا ویران شهر

حدیث مفصل بخوان از این مجمل

فرانک حسینی | ۹۷

این یعنی تکنولوژی عصر حجر دارد مترادف می‌شود با پیشرفته‌ترین و کارآمدترین تکنولوژی در زمانه‌ی ما.

مارک زاکبرگ، رئیس جوان فیسبوک، ابتدای هر سال تصمیم می‌گیرد به یک «چالش شخصی» عمل کند. مثلاً چالش‌های قبلی او این بود که هر روز به اندازه‌ی یک مایل بدود، به تکتک ایالت‌های آمریکا سر بزند و در یک سال، ۲۵ جلد کتاب بخواند. چالش امسال زاکبرگ گفت و گو با متفکران است. او هر ماه یک چهره‌ی تاثیرگذار را به دفترش دعوت می‌کند تا درباره‌ی «آینده‌ی تکنولوژی» گفت و گو کنند. چند روز پیش سومین جلسه‌ی این گفت و گوها با حضور یوول نوآ هراری برگزار شد. هراری چهره‌ی سرشناس این روزهاست که به واسطه‌ی کتاب پرفروش «انسان خردمند» به شهرتی جهانی رسیده است. اگر بخوایم از کتاب انسان خردمند بگوییم به جمله‌ای از این کتاب بسنده می‌کنم: «از همگی‌مان با هر ایمان و اعتقادی می‌خواهم که روایت‌های زیربنایی جهان را زیر سؤال ببریم، پیشرفت‌های گذشته را با دل‌مشغولی‌های کنونی مرتبط کنیم و از نتایج جدانگیز آن نهراسیم». در نگاه اول فردی که از تاریخ و گذشته‌های دور بشر می‌گوید با زاکبرگ که هر لحظه برایش آینده است هیچ وجه اشتراکی ندارد. جالب است بدانیم قبل از این گفت و گو هراری چند باری از فیسبوک به تندی انتقاد کرده بود. برای مثال، وقتی زاکبرگ در مانی‌فست جدید فیسبوک ادعا کرد فیسبوک دیگر یک پلتفرم معمولی نیست، بلکه یک جنبش جهانی است، هراری یک ماه پس از آن، در وب‌سایتی این‌طور نوشت: «بعید است بخواهی رهبر جهان باشی، اما توجه مردم را بدزدی و آن را به تبلیغ‌کنندگان بفروشی». در جلسه، رئیس جوان فیسبوک گفت و گو را با خوش‌آمدگویی به هراری آغاز می‌کند؛ زاکبرگ

درباره هراری می‌گوید: «هراری تاریخ‌دانی است که دیدگاه‌های واقعاً جذاب و سؤالات بسیار مهمی را درباره‌ی آینده مطرح می‌کند». هراری هم در ادامه می‌گوید: «کسانی که در تاریخ زندگی می‌کردند حالا دیگر مرده‌اند. دیگر چیزی برایشان اهمیت ندارد. پرسش اصلی این است که در آینده چه بلایی قرار است سر ما و مردم بیاید.» به نظر می‌آید هراری به قصد تعطیلی فیسبوک پا در میدان گفت و گو گذاشته. هراری با خیال راحت در صندلی فرو رفته است، اما زاکبرگ صاف نشسته و در کل مصاحبه حتی یک بار هم به صندلی تکیه نمی‌دهد. هراری، به‌جای آنکه دیدگاه‌هایش را بگوید، دائم سؤالی سخت می‌پرسد. موضوع اصلی بحث «آینده‌ی اینترنت و جامعه و مسائل بزرگ حول محور آن» است، اگر کسی در طول این گفت و گو نود دقیقه‌ای زمان بگیرد، به‌گمانم سرجمع مدتی که زاکبرگ حرف می‌زند حدوداً دوبرابر زمان هراری می‌شود. خب احتمالاً چون هراری قبلاً حرف‌هایش را در کتاب‌هایش گفته. زاکبرگ پس از میزبانی مفصل سؤالی را مطرح می‌کند: «آیا تکنولوژی و اینترنت ما را متحد و یکپارچه‌تر کرده است یا متفرق و پراکنده‌تر؟» هراری با سؤالی این سؤال را پاسخ می‌دهد: «جوامع انسانی قطعاً با گذشت زمان به وحدت بیشتری رسیده است. اما آیا این بدین معناست که ارتباط بیشتر لزوماً برایمان هماهنگی بیشتری آورده است؟» در ادامه خودش جواب سؤال را با یک مثال می‌دهد که ارتباط اصلاً به معنای هماهنگی نیست. بیشتر ناهماهنگی‌ها و دعوای زندگی‌مان با خانواده، همسایه‌ها و دوستانمان است، کسانی که بیشترین ارتباط را با آن‌ها داریم. این یعنی تکنولوژی عصر حجر دارد مترادف می‌شود با پیشرفته‌ترین و کارآمدترین تکنولوژی در زمانه‌ی ما. دنیای سنتی به ما یاد می‌داد چطور با کسانی که دوست‌شان نداریم مدارا کنیم. اگر در آن ایام همسایه‌ای اذیتمان می‌کرد، چقدر زندگی برایمان سخت می‌شد؛ شاید مجبور

سؤالی که پیش می‌آید این است که واکنش زاکربرگ چیست؟ خوب او بارها سؤال‌های نوح را نادیده گرفته و در حرف هایش بیان می‌کند که نابرابری با دسترسی آزاد به اطلاعات حل می‌شود و نمی‌توان گفت تکنولوژی به خودی خود بد است و این سیاست‌گذاری‌هاست که به این موضوعات جهت می‌دهد.

بالاخره زاکربرگ و هراری با تأیید اینکه سیاست‌گذاری‌ها مهم است برای اولین بار با هم موافق و همراه می‌شوند. زاکربرگ در ادامه می‌گوید انقلاب صنعتی گرچه ضررهایی برای طرف مقابل و فاقد صنعت داشته اما باعث ایجاد هزارها شغل شده است. او در جواب اینکه انسان در جهان تکنولوژی دیگر انتخابی ندارد با خوشرویی می‌گوید: «من این‌طور فکر می‌کنم که مردم در عمق جانشان، خیلی خوب می‌دانند که خیر و صلاح‌شان چیست».

زاکربرگ بعد از هشتاد دقیقه بحث می‌گوید: «من می‌فهمم تو چه چیزی را می‌خواهی بگویی. اما مشکل اصلی‌ام با نکات این است که شاید الگوریتم بداند صمیمی‌ترین دوست کیست یا به چه محصولی بیشتر نیاز داری، اما هوش مصنوعی غول‌آسایی که به همه‌ی ابعاد شخصیتی تو آگاه باشد فکر نمی‌کنم اصلاً وجود داشته باشد. ما داریم درباره‌ی چیزی حرف می‌زنیم که نیست». در پایان هراری با تواضع می‌گوید: «شما رئیس یک شرکت جهانی هستید و من فقط اینجا نشسته‌ام و حرف می‌زنم».

اینکه بتوان گفت کدام یک بهتر درباره این موضوع صحبت کردند و یا با کدام‌شان موافقیم کار دشواری است چرا که هر دو درست می‌گفتند و هریک از دید خود به موضوع نگاه می‌کرد. چه بسا در نگاه اول بعضی حرف‌هایشان با هم در تضاد بود اما وقتی عمیق‌تر نگاه می‌کردیم هر دو یک دغدغه داشتند و هرکدام فقط راه حل متفاوتی ارائه می‌کرد.

اما واقعا چه باید کرد؟ هوش مصنوعی را ادامه نداد تا در آینده به معضلی بزرگ تبدیل نشود؟ بزرگ‌داده‌ها را کنترل کرد؟ یا اینکه با سیاست‌گذاری‌های درستی که قدرت انتخاب را از انسان امروزه بگیرد، مسیر بهتری را در پیش گرفت؟ به راستی آرمان شهر با کدام یک تحقق پیدا می‌کند؟

به اثاث‌کشی می‌شدیم. اما الآن همسایه‌ی آنلاین‌مان با بستن صفحه‌ی فیسبوک یا توئیتر شرش را کم می‌کند. پس ما حتی کوچک‌ترین تلاشی برای برقراری این هماهنگی نمی‌کنیم. در طرف دیگر اما زاکربرگ محکم بر موضع خود ایستاده است. او ادعا می‌کند که با تأسیس فیسبوک به متحدکردن آدم‌ها کمک کرده است و به بیانی ساده توضیح می‌دهد که قبلاً آدم‌ها در مکانی فیزیکی با هم ارتباط می‌گرفتند، اما الآن از درون خانه‌شان با طیف گسترده‌ای از آدم‌های آن سوی جهان در ارتباط‌اند. او می‌گوید این‌گونه باعث هماهنگی شده که اگر نتوانیم این نزدیکی‌ها دوستی داشته باشیم با فیسبوک بالاخره می‌توانیم در آن سوی دنیا هم که شده دوستی پیدا کنیم. تقریباً می‌توان فهمید دغدغه‌ی زاکربرگ «خوشبختی» و «احساس رضایت از زندگی» و یا «خوشحالی» کاربران پلتفرمش است، چیزی که خودش هم دائم درباره‌اش سخن می‌گوید. تا این‌جای بحث هیچ‌یک نتوانسته دیگری را متقاعد کند. از نظر هراری جهان اکنون با تمام مشکلات و چالش‌هایی که دارد قطعاً نیاز دارد تا ما انسان‌ها باهم در ارتباط گسترده باشیم اما او نقد خود را به فیسبوک در دو مورد بیان می‌کند.

یک، او اعتقاد دارد تکنولوژی نابرابری ایجاد می‌کند، چگونه؟ در دیدگاه او پس از آنکه انقلاب صنعتی برپا شد نابرابری عظیمی شکل گرفت به طوری که جهان صنعت بر جهانی که هیچ حرفی برای گفتن در صنعت نداشت حکومت می‌کرد. با گذشت سال‌ها و تأثیر گذر زمان بر بهبود این شکاف، با شکل‌گیری انقلاب هوش مصنوعی این شکاف دوباره شروع به عمیق شدن کرد. نوح هراری اعتقاد دارد صرف در دست‌داشتن بزرگ‌داده‌ها قدرت می‌آورد. بوی حس ناامنی را از حرف‌های هراری درباره اینکه بعضی پلتفرم‌ها از ما اطلاعاتی بیش‌تر از اعضای خانواده‌مان دارند را می‌توان حس کرد.

مورد دوم از بین‌رفتن عاملیت و آزادی انسان: از نظر هراری ایجاد نابرابری باعث می‌شود آن عده که اطلاعات بیشتری در دست دارند اختیار و انتخاب انسان‌های بی‌شمار دیگری را در دست بگیرند. در واقع او اعتقاد دارد از جایی به بعد دیگر این ما نیستیم که تصمیم می‌گیریم و دموکراسی دیگر معنایی ندارد بلکه این شاخص‌های جمعی و الگوریتم‌های حاصل از بزرگ‌داده‌ها است که به ما می‌گوید چه تصمیمی درست است.

از نو برایت مینویسم...

این همه تند مرو

شکیبا امیرشاهی | ۹۷

لحظه‌ای به گذشته‌های دور برو، به سال‌هایی که گذشت، آدم‌هایی که آمدند و رفتند و آن‌هایی که ماندند، به لحظه‌ی تلاش‌هایی که آخرشان چیزی جز زمین خوردن عایدت نشد، به روزهایی که خانواده‌ات افتخار کردند به داشتنت

به قول خسرو شکیبایی عزیز «سلام، حال همه‌ی ما خوب است، ملالی نیست جز گم شدن گاه‌به‌گاه خیالی دور...» نمی‌خواهم در اولین نامه‌ام از خیال‌های دور گم شده‌ام برایت بگویم، گرچه درد دل زیاد است و گله بسیار... می‌خواهم برایت از خود زندگی بگویم، فارغ از رؤیاهایی که در میانه‌ی راه گم‌شان کردیم یا آن‌هایی که طعم شیرین رسیدن به آن‌ها هنوز زیر زبان‌مان است.

می‌خواهم برایت از تجربه بگویم، از آدم‌هایی که بند بند وجودشان داستانی دارد برای نقل کردن. آن‌قدرها هم لازم نیست راه دوری بروی تا پیدایشان کنی، شقیقه‌های سفیدشده‌ی پدرت و طرفه‌های لب‌پوشده‌ی جهاز مادر، خبر از تجربه‌های نهان اطرافت می‌دهند. کوچک‌تر که بودم فکر می‌کردم باید کوله بارم را جمع کنم، بچرخم دور این دنیای گرد آبی و به قول بزرگترها با کوله باری از تجربه برگردم. اما اکنون، در حوالی ۱۹ سالگی، در روزهایی که نه ۲۵ ساله‌ام که عاقل عاقل شده باشم نه ۱۶ ساله که فارغ باشم از جهان، خوب فهمیده‌ام که آری، برای کسب تجربه باید سفر کرد، اما به جهان درون خودت. به جهان درون آدم‌هایی که تجربه‌ی روزگار دفتر زندگی‌شان را پر کرده از درسی عبرت، که یکی از آن آدم‌ها خودت هستی....

لحظه‌ای به گذشته‌های دور برو، به سال‌هایی که گذشت، آدم‌هایی که آمدند و رفتند و آن‌هایی که ماندند، به لحظه‌ی تلاش‌هایی که آخرشان چیزی جز زمین خوردن عایدت نشد، به روزهایی که خانواده‌ات افتخار کردند به داشتنت... همین تجربه‌هاست که زندگی‌ات را رنگ و نقشی بخشیده و حالا این تویی که ساخته شده‌ای از تمام آن شکست‌ها و بلندشدن‌ها و آمدن‌ها و رفتن‌ها. و حالا از تمام آن روزها فقط یک خاطره مانده و لبخند کوچک گوشه‌ی لبانت و تویی که کمی از

دیروز پخته‌تر شده‌ای.

ولی از تمام این درس‌ها و ای کاش‌ها و یادش‌به‌خیرها که بگذریم، لحظه‌هایی هست در زندگی که نه پیشانی چروک‌افتاده‌ی مادر بزرگ می‌تواند ارزشش را به ما بفهماند نه گوش دادن به نقل تجارب استاد برای دانشجوهایش که به قول خودش جوان‌اند و جاهل.

بعضی چیزها را باید خودت لحظه لحظه آن را زندگی کنی تا بفهمی یعنی چه، بیفتی وسط ماجرا، گاهی اوقات هم تنهای تنها.

هاروکی موراگامی در کتاب کافکا در کرانه می‌گوید: «گاهی اوقات در زندگی طوفان شن می‌شود، آنقدری که هیچ چیز نمی‌بینید، اما وقتی طوفان تمام شود تو دیگر آدم قبل از طوفان نیستی.» این لحظه‌هایی که می‌گویم، طوفان شن‌اند. در این لحظه‌ها و روزها شاید قدم‌هایت کند شوند، به کندی گذر زمان در لحظه‌هایی که منتظریم، اما بگذار یک چیز را به تو بگویم، هم من و هم تو و همه‌ی آدم‌هایی که می‌خواهند کمی زیباتر زندگی کنند، روزهایی را تنهای تنها در این طوفان زندگی کرده‌اند، این یک نکته را هم از این دوست آشنا به یادگار نگه دار: از کودکی یادمان دادند خطا نکنیم، راه که می‌رویم زمین نخوریم، نمره‌هایمان ۲۰ شود. خواستند از ما یک آدم بی‌نقص بسازند، ولی من می‌گویم از اشتباه کردن نترس. تا اشتباه نکنی راه درست را نمی‌فهمی، و این را بدان که ما برای ادامه‌ی مسیر هیچ‌کس را نداریم جز خودمان و همین کافی است.

سخن بسیار است و فرصت کوتاه، بگذار به جای خداحافظی نامه‌ام را با یک شعر تمام کنم چرا که من هنوز با تو سخن‌ها دارم. زندگی تجربه‌ی تلخ فراوان دارد دو سه تا کوچکی و پس کوچکی و اندازه‌ی یک عمر بیابان دارد

ما چه کردیم و چه خواهیم کرد در این فرصت کم...

شورای صنفی

شورای صنفی خود را موظف می‌داند که تا پاسخی مناسب و متقاعد کننده برای دانشجویان نگرفته یا کاستی‌های موجود در دانشکده اصلاح نشده و به طور کلی حقوق دانشجو احقاق نشده، موضوع مورد بحث را پی‌گیری کند و در مقابل دانشجویان پاسخ‌گو باشد.

شاید اصلی‌ترین و مهم‌ترین کار شورای صنفی دانشکده، مطالبه‌گری حقوق دانشجویان از مسئولین مربوطه، ارجاع درخواست آنان در رابطه با مسائل صنفی دانشکده و ارائه‌ی پیشنهاد و راه‌کارهای اصلاحی به مسئولین ذی‌ربط باشد. اما کار تنها به همین موضوع ختم نمی‌شود؛ شورای صنفی خود را موظف می‌داند که تا پاسخی مناسب و متقاعد کننده برای دانشجویان نگرفته یا کاستی‌های موجود در دانشکده اصلاح نشده و به طور کلی حقوق دانشجو احقاق نشده، موضوع مورد بحث را پی‌گیری کند و در مقابل دانشجویان پاسخ‌گو باشد. بدین ترتیب شورای صنفی می‌تواند به یکی از اهداف خود، که طبق ماده‌ی ۲ آیین‌نامه‌ی شوراهای صنفی دانشجویان «بهبود وضعیت امور صنفی رفاهی دانشجویان و کمک به ایجاد شرایط و فضای مناسب‌تر برای تحصیل، فعالیت و سکونت دانشجویان» است، جامه‌ی عمل بپوشاند.

موارد زیر در طی تابستان و نیمه‌ی اول پاییز ۱۳۹۸ توسط شورای صنفی کنونی که متشکل از ۷ نفر از ورودی‌های ۹۷ دانشکده مهندسی کامپیوتر هستند، پی‌گیری شدند و در صورت امکان و هماهنگی با دانشکده بهبود پیدا کردند:

پی‌گیری خاموش بودن کولرهای سایت تا زمان تعمیر آن‌ها.
پی‌گیری خرابی کولرهای سالن مطالعه برادران تا زمان تعمیر آن‌ها.
ارائه‌ی نقشه‌ی لن‌ها و پرزهای خراب سایت جهت تعمیر به مسئول سایت دانشکده.
پی‌گیری موس نداشتن برخی از سیستم‌های سایت.
پی‌گیری رنگ زدن دیوارهای سایت و محاسبه‌ی ابعاد سایت، که در نهایت منجر به زدن دیوارکوب به دیوارهای سایت شد.

مرتب کردن کتابخانه‌ی شورا، لیبل زدن کتاب‌ها و تهیه‌ی لیستی از کتاب‌ها و جزوات موجود، اضافه کردن کتابخانه‌ی جدید به اتاق شورا و راه اندازی مجدد کتابخانه‌ی شورا.

پی‌گیری خرابی سطل زباله‌ی سایت تا زمان تعمیر آن. گزارش خرابی‌های مربوط به سرویس‌های بهداشتی ام از خرابی دستگیره، نگهدارنده‌ی مایع دستشویی و ... و پیگیری رفع آن‌ها.

تهیه نقشه‌ی قفل‌ها و دستگیره‌های خراب کمدهای طبقه زیر همکف.

پی‌گیری تعمیر آب‌سردکن طبقه‌ی اول.
گزارش خرابی پروژکتور کلاس ۰۱ و پی‌گیری تعمیر آن.
گزارش خرابی چراغ‌های کلاس ۱۰۳ و پی‌گیری تعمیر آن.
پی‌گیری خرابی ماکروویو و یخچال طبقه‌ی دوم تا زمان تعمیر آن‌ها.

هم‌چنین اعضای شورای صنفی دانشکده پس از پی‌گیری موارد بالا، در تاریخ ۱۹ مهرماه ۱۳۹۸ اقدام به رنگ کردن دیوارهای اتاق شورای صنفی کردند.

گیسوان یلدا

شب ۱۰۲۴

ماهین میرشمس | ۹۴

با طلوع آفتاب، کار تاجر هم به اتمام رسید. او شب تاریک موهای دختر را تبدیل به جشن بلندترین شب سال کرده بود. انگار هزاران هزار فشفشه و آتش‌بازی در موهای تاریکش نورافشانی می‌کردند.

روزی روزگاری در سرزمین مردمان سخت‌کوش و مهربان، دختری زیبا زندگی می‌کرد. این دختر، صورتی به سپیدی ماه، چشمانی به روشنایی دو ستاره و قامتی چون سرو داشت. اما آنچه از همه بیش‌تر دیگران را تحت تأثیر قرار می‌داد، گیسوان بی‌انتهای او بود. گیسوانی که اگر انگشتانت را در میان‌شان فرو می‌بردی، گویی دستانت را در نرم‌ترین ابریشم‌ها غرق کرده بودی و وقتی رهایش می‌کردی، آبشاری خروشان از تاریک‌ترین شب‌های عمرت را فرو ریخته بر زمین می‌دید.

اما این دختر گیسوگمند، از طلسمی رنج می‌برد. دهان به دهان، سینه به سینه داستانش را هر رهگذری در هر گوشه‌ی این سرزمین نقل می‌کرد. همه از عبور از جاده‌ای که در انتهای آن کلبه‌ی او وجود داشت، پرهیز می‌کردند. شاید از خود می‌پرسید چگونه طلسمی‌ست که دختری به چنین زیبایی را در زندانی دور از مردم، حبس کرده‌است؟ موهای همچو شب دختر، قادر بود تا تاریک‌ترین و وهم‌ناک‌ترین نفس انسان‌ها را بیدار کند. لحظاتی بعد از زل زدن به موهای افشان او، مردمک چشم‌ها تاریک شده و جز تاریکی و نفرت اندیشه‌ای در فکر و جسم انسان جای نمی‌گرفت. از طرفی، با این‌که از نرم‌ترین ابریشم‌ها هم نرم‌تر بود، هنگامی که کسی تلاش می‌کرد تا تکه‌ای از آن را ببرد، تبدیل به آهنی سخت می‌شد که هیچ شمشیری قادر به بریدن آن نبود.

از این روی، دختر همیشه موهایش را بافته نگه می‌داشت و تنها یک‌بار، آن هم فقط در بلندترین شب سال، خود را در کلبه‌اش حبس می‌کرد و با تاریک شدن هوا، موهایش را باز می‌کرد. آرام آرام می‌شست و سپس باز آن‌ها را می‌بافت و این کار تا سحر طول می‌کشید.

یکی از همین روزهایی که از قضا شبش نیز بلندترین



می‌دهند، ریشه‌ای به رنگ دوستی، ریشه‌ای به رنگ عدالت، ریشه‌ای به رنگ عشق....

حال من می‌خواهم، موهای شما را، ای بانوی بزرگوار، با این ریشه‌ها که حاصل رویارویی من با شریف‌ترین انسان‌ها در سرزمین‌های مختلف بوده‌است، بیامیزم .

و موی‌سیاه بی‌انتهای دختر را تک‌تک با ریشه‌های رنگی آمیخت و گره زد و بافت و تمام شب را به بازگو کردن قصه‌ی هر ریشه به صبح رسانید.

دختر گاهی برمی‌گشت و به چشمان تاجر با ترس زل می‌زد. از وحشت اینکه تاریکی، دوباره چشمان کسی دیگر را در بر گیرد، نفسش بالا نمی‌آمد، کل شب سکوت کرده بود و به قصه‌های مردمان شجاع، مهربان، عادل، زیبا و عاشق گوش می‌سپرد. چشمان تاجر را هم گاهی سایه‌ای از سیاهی فرا می‌گرفت اما با قصه‌ی بعدی، کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌شد.

با طلوع آفتاب، کار تاجر هم به اتمام رسید. او شب تاریک موهای دختر را تبدیل به جشن بلندترین شب سال کرده بود. انگار هزاران هزار فشفشه و آتش‌بازی در موهای تاریکش نورافشانی می‌کردند. حال انگار تیرگی موهای سیاهش شکسته‌شده بود و از هر برش‌اش، رنگ‌های انسانیت، پخش می‌شد. طلسم شکسته شده بود.

تاجر نفسی از سر راحتی و رضایت خاطر کشید. سپس با تعجب پرسید:

راستی بانو، اسم‌تان را به من نگفته‌اید.

شب سال بود، تاجر پارچه‌ای، از سرزمین‌های دور، کنار رودخانه‌ای نزدیک کلبه‌ی دختر، اطراق کرد تا کمی استراحت کند.

دختر که آمده بود سطل‌های آب را برای مراسم شب‌نشینی‌اش پر کند، با تاجر روبه‌رو شد. با خجالت پارچه‌ای را که بر سر خود کشیده بود نزدیک‌تر کرد. اما مرد تاجر او را دیده بود و یک دل نه، صد دل عاشقش شده بود. مرد تاجر جلوتر رفته، سر صحبت را با او باز کرده و در پر کردن سطل‌های آب نیز به او کمک کرده بود.

دختر هم دل به دریا زده و در مورد طلسمش با او سخن گفته بود. آن‌ها تا غروب آفتاب مشغول بردن سطل‌های آب به کلبه بودند و زمانی که آفتاب کاملاً پشت کوه‌ها پنهان شد، دختر با چشمانی دردمند از تاجر خواهش کرد که آن‌جا را ترک کند. اما تاجر تصمیم خود را گرفته بود. نمی‌خواست شب دیگری از عمر این دختر، به تنهایی در این کلبه‌ی مفلوک بگذرد.

هرچه دختر خواهش کرد، تاجر قبول نکرد. پایش را در یک کفش کرده بود و می‌خواست موهای دختر را ببیند تا شاید بتواند چاره‌ای برای رهایی دختر از طلسمش بیاندیشد.

می‌خواست به درد و رنج این دختر پایان بخشد. در آخر دختر قبول کرد. پارچه را از سر برداشت و موها را باز کرد. موها چون باران پاییزی، آهنگین و رقصان بر روی زمین ریخت. نفس‌های تاجر از آن زیبایی خیره‌کننده به تنگ آمد. دختر با نگرانی نگاهی به چشم‌های تاجر انداخت. چشم‌های تاجر در حال سیاه شدن بود. اشک در چشمان دختر حلقه زد، اما درست در همان هنگام، تاجر نگاه از موهایش برگرفت و به صورتش نگاه کرد. سیاهی کم‌کم از بین رفت و باز سفیدی چشم نمایان شد، اما باز هم می‌شد ردپای تاریکی را در چشمان تاجر دید.

دختر زبان باز کرد که باز از او خواهش کند تا کلبه را ترک کند، اما تاجر وسط صحبتش پرید:

من عادتی دارم. در سرزمین‌های دور و نزدیک که سفر می‌کنم، آدم‌ها و انسان‌های شریف زیادی را می‌بینم و می‌دانی چگونه آن‌ها را به یادگار در قلب خود نگه می‌دارم؟ از آن‌ها تکه‌ای نخ طلب می‌کنم. و از خورجینش، جعبه‌ای درآوردم که پر از ریشه‌های رنگارنگ بود.

هرکدام، ریشه‌ای به رنگ سرزمین‌شان به من

فلسفه‌ی مدرن و بحران نیهیلیسم

پویش فلسفه

سامان اسکندری | ۸۹، ۹۳

راه‌حل فلسفه‌ی مدرن برای برون‌رفت از این بحران، بحران نیهیلیسم، چیست؟ پاسخ روشن و ساده است: خلق ارزش‌های جدید!

چرا باید به زیستن در این جهان پر از رنج و ناخوشی تن داد؟

به چه امیدی می‌توان دردهای زندگی را تحمل کرده و با دل‌خوشی و خنده به سمت منزل‌گاه واپسین، که همان مرگ و نیستی و فراموش شدن است، به پیش راند؟

در لحظاتی که ترس و اضطراب به سمت‌مان هجوم آورده، آن زمان که تمام زیبایی‌ها و لذات فراموش شده و تنها پوچی و بیهودگی زندگی به آدمی رخ می‌نماید، در آن هنگامه که همه‌چیز مسخره و بی‌معنا و زشت و ناجور می‌نماید، به چه دست‌آویزی چنگ انداخته و خود را از غرق شدن در اعماق تاریک و ویران‌گر روان حفظ کنیم؟

با چه استدلالی می‌توان کسی که تصمیم به خودکشی گرفته را منصرف کرد؟

آیا کسی که آگاهانه صاحب فرزند شده و شخص دیگری را به این جهان سرد و تاریک اضافه می‌کند، عملی غیراخلاقی و حیوانی مرتکب نشده است؟

در آن اوقات که ضعف بر بدن و ذهن چیره شده و نیروهای بی‌رحم و جبار سرنوشت، هستی انسان را فشرده و مچاله می‌کنند، چه چیز به او نیرو داده و انگیزه‌ی دوباره برخاستن و اراده کردن را در او بیدار می‌کند؟

برای یافتن پاسخ این پرسش‌ها باید ابتدا کمی در تاریخ سیر کنیم! مسئله‌ی معنای زندگی همیشه برای انسان خردمند و اندیشه‌ورز از بالاترین اولویت‌ها و پیچیده‌ترین و سهمگین‌ترین دغدغه‌ها بوده. دغدغه‌ای سمج و نیرومند که هزاران سال به دنبال وی رفته و یک لحظه فراغت و آسودگی را هم از او دریغ کرده است!

در طول تاریخ، اقوام مختلف از نظرگاه‌های متفاوتی به این موضوع نگریسته و به منظور چیره شدن بر این معما، راه‌حل‌های دینی و عرفانی گوناگونی ابداع کرده‌اند. بسیاری از ملل باستان (مصریان، یونانی‌ها، رومیان، پاگان‌های اروپای پیش از مسیحیت و...) به وجود خدایانی معتقد بودند که حیاتی مشابه

انسان‌ها دارند. خدایانی که احساسات و عواطفی انسانی داشته، خشم گرفته و حسادت می‌ورزند، یا امیدوار و ناامید، شاد و ناراحت می‌شوند. طمع کرده و رؤیاپردازی می‌کنند، و سپس در پی تحقق آرزوها و برآورده کردن نیازهای خود، اراده کرده و جهان و اجزای آن را تغییر می‌دهند. رب‌النوع‌هایی که مدت‌ها پیش از انسان در این جهان حضور داشته و همواره بر سر قدرت و ثروت و ارضای حداکثری امیال و شهوات با یکدیگر جنگیده، و حال دامنه‌ی این ستیز و زورآزمایی ازلی به زمین و میان مخلوقات آن‌ها کشیده شده است. پس انسان چشم گشوده و خود را در مرکز همه‌ی شلوغی‌ای می‌یابد که درست از آن سر در نمی‌آورد، تنها این مقدار می‌فهمد که نیروهایی قوی‌تر و دیرین‌تر از وی در کار بوده که دام قضا و قدر را گسترده و آدمی را در آن گرفتار کرده و بازی می‌دهند! نتیجتاً انسان هم چاره‌ای نداشته جز آن‌که در این بازی مشارکت کرده و الگوی رفتار خدایان (که شاید نمادی از پدران و مادران و نسل‌های پیشین قوم باشند) را تکرار کرده، خود را برای جنگ و فتح و ویران کردن هر موجودیت متفاوت و ناآشنا آماده کند. از دید این اقوام، حیات انسان فاصله‌ی چندانی از مدل حیات حیوانی ندارد، زندگی صحنه‌ی اعمال خشونت و چیرگی قوی بر ضعیف و بقای غالب و حذف مغلوب است، و دست آخر خدایان که از هر انسان فانی و میرا قوی‌ترند، همگان را به غوطه‌ور شدن در تاریکی جهان زیرین و عدم و نیستی پس از مرگ محکوم می‌کنند. معنای زندگی نیز چیزی بیشتر از همین نبرد وحشیانه بر سر بقای طولانی‌تر و خوشایندتر نیست.

در شرق اما داستان بسیار متفاوت است. ایرانیان باستان با دیدگاهی بسیار آرمانی‌تر در پی معنای زندگی رفته بودند. به اعتقاد آن‌ها حیات انسان حاصل آفرینش خدایی مقدس و پاک از هر کاستی و ایراد است. اما در تمام مراحل تکوین جهان، دوشادوش خداوند، نیرویی پست و اهریمنی نیز حاضر بوده که در پی آلوده کردن هستی و گستراندن تاریکی و آشوب و بی‌نظمی بر روی زمین است. هدف و معنای زندگی انسان نیز مشارکت فعال در خلقت و یاری رساندن به نیروهای اهورایی و ستیز با اشرار و پلیدی‌هاست، ستیزی که در اوستا برای آن پایان خوشی تصویر شده، که همان غلبه‌ی نهایی خیر بر شر و پایان تضاد و دوگانگی و تمام رنج‌های انسان است. (این دیدگاه منحصر به ایران نبوده و محققین ریشه‌ی آن را در منابع سانسکریت

را در هراس از مرگ و نیستی، خالی از سعادت و خوشی کرده است.

اما راه حل فلسفه‌ی مدرن برای برون‌رفت از این بحران، بحرانِ نیهیلیسم، چیست؟ پاسخ روشن و ساده است: خلق ارزش‌های جدید! اکنون که خدایان از آسمان به زیر کشیده شده و ارزش‌هایی چون توشه‌اندوزی برای حیاتی واپسین، فرمان‌برداری از دستورات خدایان و جلب نظر و ترحم آنان، زهد و تقوا و... دیگر دلایل قانع‌کننده‌ای برای هل دادن انسان به سمت زندگی و بقا نیستند، بر انسان است تا برای خود اصول عملی نو و باید نبایدهای تازه‌ای آفریده و خود را دلیل وجود خود قرار دهد. (قائم به خود باشد، نه به وجودی متافیزیکی و روحانی ماورای طبیعت و محدوده‌ی درک و شناختِ خود). انسان مدرن، ایستاده بر لبه‌ی پرتگاه نیهیلیسم (عامل ایجاد این پرتگاه، نفی ارزش‌ها و اعتقادات سنتی است. گویی انسان مدرن، ماحصل تلاش گذشتگان برای معنی بخشیدن به زندگی را دور انداخته، و حال خلأ و پوچی‌ای عمیق و فروکشنده را در برابر دیدگان خود حس می‌کند)، در راه پیش پای خود دارد.

با به خود و استعدادها و ظرفیت‌های خود و نیز فی‌نفسه نیک بودن ذات خود ایمان داشته، به زندگی و تمام محتوای آن، چه از جنس لذت و چه رنج، آری بگوید! گویی تمام نیروهایش را جمع کرده، و با عالی‌ترین اراده و خواست، قصد دارد با پرشی بلند از روی این پرتگاه گذر کرده و وارد عصری جدید شود، عصری خالی از تصورات گذشتگان، عصری خالی از ارزش‌های پوسیده و کهن هزاره‌های پیشین، و مملو از خواست و اراده‌ی نیرومند و تازه‌نفس انسانی متعالی و تکامل‌یافته. و با اینکه به طریق دوم کشانده شود: در برابر تاریکی و ژرفای پوچی و بی‌هدفی و بی‌معنایی زندگی مدرن، خود را باخته و دست از ارزش‌آفرینی و خواستن و بودن برداشته و به زندگی «نه» بگوید، در برابر ناسازگاری‌ها و تضادهای زندگی، اراده‌ی خود را تسلیم کرده و بازیچه‌ی حوادث و اتفاقات و احتمالات شده و به مرتبه‌ای فروتر در اعماق پرتگاه درآفتد! پس اختیار و انتخاب با انسان است، و نه هیچ موجودی بالای سر او. این خلأ می‌تواند برای او مصیبتی باشد و سبب سقوط و کژروی وی، و یا برعکس، انگیزه‌ای باشد برای بیشتر کوشیدن و سخت‌تر و جدی‌تر زیستن، به منظور پر کردن آن با معانی و ارزش‌های تازه، و اخلاق و فضایی نیکوتر

و عقاید مردم هند و جنوب آسیا دانسته‌اند.) اما حرکت تاریخی سومی که در پی خلق معنایی برای زندگی انسان بوده، از تمدن‌های میان‌رودان و اقوام سامی سر برآورده است. ریشه‌های این جریان فکری به اقلیت یکتاپرست مصر باستان و سپس میراث آن به اقوام عبری‌زبان غرب آسیا رسیده، و نهایتاً محدوده‌ی بسیار گسترده‌ای از فرهنگ‌ها و سبک زندگی‌های پیشین را در قالب ادیان یهود، مسیحیت و اسلام تحت سیطره و نفوذ خود گرفته و آن‌چنان آیین‌ها و مذاهب باستان (به جز در شرق آسیا) را تحت تأثیر خود قرار داده که دیگر جز نام و سیاهه‌ای تار و مبهم از آن‌ها در تاریخ باقی نمانده است. قدرت فوق‌العاده‌ی این مکاتب در خلق معنا و ارزش و برانگیختن اراده و شور انسان به زندگی، و نیز انطباق بیشتر با واقعیت‌های تمدن بشری و مختصات احساسی و عاطفی انسان، آن‌ها را نسبت به تمام موارد دیگر، در جایگاهی بس رفیع‌تر قرار می‌دهد. اگر این دسته از ادیان و دستگاه‌های اعتقادی، عرفانی و اخلاقی برآمده از آن‌ها را مانند درختی فرض کنیم (که می‌توان آن را درخت توحید نام نهاد)، به وضوح می‌توان گواهی داد که ریشه‌های آن تا عمیق‌ترین حوزه‌های ناخودآگاه بشر گسترده شده و شاخ و برگ‌های آن نیز سراسر زمین و شرق تا غرب عالم را پوشانده است. پس دیدیم که انسان همواره در پی توجیه حیات خود و یافتن علت و معنا و هدف و سرچشمه‌ای قدسی و ازلی ابدی برای آن بوده، تا بدین وسیله، تحمل رنج و تلخی زندگی را بر خود آسان کرده و از فرو غلتیدن در پرتگاه پوچی و نیست‌انگاری رهایی یابد. پرسش اصلی فلاسفه‌ی دوران مدرن نیز دقیقاً در همین مورد مطرح می‌شود: «آیا ارزش‌های سنتی و آرمان‌های گذشتگان، در عصر حاضر نیز به کار می‌آیند؟»، که بسیاری پاسخ منفی به آن داده‌اند. به عقیده‌ی این دسته از فلاسفه‌ی مدرن، ارزش‌های سنتی و باید نبایدهای اخلاقی‌ای که انسان هزاران سال با آن‌ها سر کرده، امروزه دیگر تیغ‌شان گند شده و نمی‌توانند انگیزه‌ی عملی راستین و اصیل بوده و اراده‌ی انسان را به زندگی و بقا تحریک کنند. انسان امروز اعتقاد خود را به الهیت و خدایان تاریخ و نیروهای آنان از دست داده، و بر خلاف اسلاف خود، آینده‌ای سرمدی و حیاتی جاودان پس از مرگ برای خود متصور نیست. این تغییر افراطی و ناگهانی در نظام فکری وی، سایه‌ی شوم و هولناک مرگ و نیستی و پوچ‌انگاری (نیهیلیسم) را بر عمر کوتاه و بی‌حاصل وی افکنده و لحظات زندگی‌اش

از زبان شما

مرثیه‌ای برای یک جشن

یاسمن میرمحمد | ۹۴

اینکه در مغز فون تریه چه ساز و کاری در جریان است که به این تصویرسازی انجامیده، و اصولا چرا تمایل دارد که در یک هجمه ی دیوانه وار روایت خود از بحران های درونی را به نمایش بگذارد، موضوع قضاوت ما نیست. ما فقط تماشاگر کاوش های مغزی خود در مورد تمایلات و خواسته های دیوانه وار و ممنوع خودمان، به کمک او هستیم.

راجر ایبرت مرحوم منتقد معروف آمریکایی در خصوص اثر برجسته ی لارس فون تریه، داگویل فرموده است که: « این فیلم یک فیلم ضد آمریکایی است» اخیرا فرصتی ایجاد شد تا دوباره به تماشای این شاهکار فون تریه بنشینم و اجازه دهم جادوی «آنچه که وجود ندارد» مرا در خود غرق کند. اینکه به تاریخچه و اساس اقتباس سنگین فون تریه از نمایشنامه ی برتولت برشت بپردازم شاید چندان زیبا نباشد و نوشته را از اصالت خود دور کند اما نکته‌ای در این نوشته به آن می‌پردازم این است که داگویل هیچ جبر جغرافیایی یا فرهنگی خاصی را به پیام خود اعمال نمی‌کند لذا باید روی حرف مرحوم ایبرت تبصره بزنم و بگویم که داگویل یک فیلم ضد ارزش‌های مبتنی بر اصالت غربی‌هی انسانی است. از این‌جا می‌توان گریزی زد به اینکه اساسا جهان از دریچه‌ی نگاه فون تریه به چه شکل است. برای جواب دادن به این سوال، سینمای فون تریه را از چند جهت مورد بررسی قرار می‌دهم:

دین

شکی نیست که سینمای فون تریه در یک کلام یک سینمای دینی است. منشا این اتفاق می‌تواند خیلی ساده باشد: اینکه وی یک کاتولیک معتقد و مذهب گراست. مذهب گرایی در سینما اصولا دو سرنوشت دارد: یا «مل گیبسون» وار است (به معنی تعصب بی‌حد و حصر نسبت به بدنه و پوسته‌ی دین که در همه اجزای سینمایش نمود می‌کند) و بعضا به تحریف منجر می‌شود. جانب داری بیش از حد از مسیحیت و نشان دادن نجات‌بخشی بی‌حد و حصر و رستگاری همیشگی به وسیله‌ی دین و مظلوم نمایی اولیای آن - مشابه

آنچه در مصائب مسیح - مانع از این است که فیلم‌ها شسته رفته و بی‌طرف ساخته شوند و بتوانند ارزشمند باشند. همه چیز یک پروپاگاندا و نظام تبلیغاتی پوچ می‌شود یا «اسکورسزی» وار(که در «آخرین وسوسه‌ی مسیح» بیش از بقیه‌ی آثارش به طور پررنگی این قضیه را مورد بررسی قرار داده است) به نقد مقدسات می‌پردازد. «ضد مسیح» یک نمایش بی‌پروایانه از تفسیر خط به خط کتاب مقدس است که حتی اگر فون تریه آن را به تارکوفسکی تقدیم نکند، پلانهای جنگل ما را بدون درنگ به این سمت راهنمایی می‌کند. این که فون تریه در کدام یک از این دسته‌ها حرکت می‌کند، یک سوال بی‌مفهوم است از آنجا که وی اساسا عقیده به کوبیدن ایزه‌ها ندارد، بلکه آن‌ها را از طریق یک کشاکش جنون آمیز، به وسیله‌ی خودشان در هم می‌شکند. به این شیوه است که ما درمی‌یابیم دقیقا با چه چیزی مواجه هستیم ولی تا لحظه‌ی آخر از پذیرش آن سرباز می‌زنیم. فون تریه تمامی باورهای ما را روی به روی خودمان می‌گذارد، و اجازه می‌دهد ما و آن‌ها به گلوی هم چنگ بکشیم تا یکی از ما پیروز شود. (ر.ج به «داگویل»، خانه‌ها دیوار و سقف ندارند، گویی شما خدایید که مشغول تماشای اعمالی هستید در حالی که عاملان تصور می‌کنند کسی آن‌ها را نمی‌بیند، یک پرسپکتیو کاملا مذهبی) یا (ر.ج به «خانه‌ای که جک ساخت»): نمایش یک تصویر سوررئال و بدوی از دوزخ فلسفه

سینمای فون تریه روی پایه «عشق و فاشیسم» حرکت می‌کند. هسته‌ی مرکزی این بنیادگرایی فون تریه را در «داگویل» و ادامه‌ی آن «مندرلی» می‌توان دید. سه گانه‌ی «آمریکا، سرزمین فرصت های طلایی» که در هر یک از این سه گانه‌ها، یک تمرکز خاص از فاشیسم را در جای جای اذهان بشری و نمود آن در جامعه می‌توان دید. این جریان فون تریه را در سه گانه‌ی «افسردگی» به شکل بیان رادیکالی از «آگزستانسالیسم نیمه الحادی» می‌توان دید. «ضد مسیح»، «مالیخولیا» و «نیمفومینیاک»، هر یک گوشه‌هایی از این فلسفه را به شکل نمود یک «بحران» در نظر مخاطب می‌آورند. بحرانی که با یک «حادثه» آغاز می‌شود و شخص را دچار از خود بیگانگی می‌کند و او را به جست و جوی ناشناخته‌ها می‌فرستد. «مراسم ازدواج»، «مرگ کودک» (که بین

آتش به ما داده می شود را پذیرا باشیم. (ر.ج به «داگوئل، این فیلم به ده اپیزود کوتاه تقسیم شده است که در دو بخش اول با صدای راوی همراه می‌شویم بی آنکه با خبر باشیم قصه ای که روایت می‌شود چقدر با حقیقت ماجرا متفاوت است و اساسا «خوب» و «بد» که در دنیای قصه‌ها تفسیری مشخص دارد، در جهان فون تریه چه معنایی به خود می‌گیرد؟) یا (ر.ج به «خانه ای که جک ساخت» و «نیمفومینیاک»، ببینید روایات از زوایه دید چه شخصیتی و چگونه بیان میشوند. «وسواس» در نمایان کردن کوچکترین جزئیات و اتفاقات. کودکانه، طنز آمیز، پوچ. اما زیبایی و طنز «وسواس»، بند ناف بین ما و فیلم میشود چرا که ما را مجبور میکند که با شخصیت پردازی های فون تریه همراه شویم و به ما اجازه ی رفتن به راه و سویی که خود میخواهیم را نمی دهد) سینما

سینمای فون تریه، سینما هم هست. برخلاف سینماهای دیگری که ممکن است فقط «تیپ» باشند. موسیقی، صحنه آرایی، لباس ها، دیالوگ ها، میمیک صورت، و نورپردازی همه مورد توجه هستند و حتی جلوه‌های ویژه هم باعث نمی‌شود که فون تریه دستش را از دست «مفهوم کلاسیک سینما» بیرون آورد. (ر.ج به داگوئل، تئاتر یا سینما؟ فیلم نامه یا میزاسن؟ اصالت در کدام یک نهفته است؟) سخن و حرف از جهان جنون وار فون تریه بسیار است، چرا که همیشه در حال فریاد زدن است که: «من خود شما هستم، من دنیای شما هستم و به من نگاه کنید، نگاه کنید که با من چه می‌کنید». داگوئل می‌تواند یک روستای کوچک با مردمان زحمت کش و مهربان باشد. می تواند نیویورک و توکیو باشد. می‌تواند در افریقا باشد. یا در هامبورگ باشد. داگوئل می‌تواند درون ذهن من و شما باشد، جایی که پنهانش کرده‌ایم و جرات نداریم حقیقتش را به بقیه نشان بدهیم.

داگوئل شاید «همین جا» باشد.

«نیمفومینیاک» و «ضد مسیح» یک پلان مشترک است و هنوز پس از سال ها برایم جالب است که هدف از گنجاندن این دو پیرنگ چه بوده) و «حادثه در خیابان» همه و همه خبر از آغاز یک خودآگاهی فلسفی دارند، یک چرقه که باعث می‌شود ما به درون دنیای فون تریه پرتاب شویم. این دنیا گاهی لبه‌های سورئال دارد، گاهی ذهن را می‌کاود و گاهی سوال های بی پاسخ و در ظاهر بی معنا ایجاد می‌کند. آنچه برای فون تریه مطرح است پاسخ این سوالات نیست، خود پرسش هاست. و این همان ارزش‌گذاری است که در جهان فلسفه به آن معتقدیم، پرسش برای پرسش ارزشمند است، و نه برای پاسخ ها. اینکه در مغز فون تریه چه ساز و کاری در جریان است که به این تصویرسازی انجامیده، و اصولا چرا تمایل دارد که در یک هجمه دیوانه وار روایت خود از بحران‌های درونی را به نمایش بگذارد، موضوع قضاوت ما نیست. ما فقط تماشاگر کاوش های مغزی خود در مورد تمایلات و خواسته‌های دیوانه وار و ممنوع خودمان، به کمک او هستیم. «آیا من هم چنین حسی داشته‌ام؟» «چه خوب می‌شد اگر که این گونه آزادی را تجربه می‌کردم»

«تجره ی این حس باید جدید و لذت بخش باشد» فون تریه دست ما را می‌گیرد و با ما حرف می‌زند و دروغ هایی را که به خودمان و درونمان گفته ایم را به ما بازمی‌شناساند؛ و چه معلمی ماهرتر از او؟ اجتماع و ارزش‌مداری

اجتماع به این دلیل اهمیت دارد که تمامی پیام های درونی شخصیت‌ها در تشکیل په گروه (حتی نمادین) به مخاطب بازنمایی می‌شود. اگر جامعه ای نباشد، نا به هنجاری‌ای هم نمایان نمی‌شود. جامعه ی فون تریه در جغرافیایی نامعلوم قرار گرفته. جایی که می‌تواند هرجایی باشد و هیچ جا نباشد.

مسئولیت ما در قبال جامعه چه تعریفی دارد و آیا اصلا ارزشی دارد؟ (ر.ج به فیلم «خانه ای که جک ساخت»)

طنز
ستون محکم خانه‌ی ذهن فون تریه، طنز سیاه و ترسناک است. این طنز در «داگوئل» و «خانه ای که جک ساخت» به طرز هوشمندانه ای در ذهن مخاطب می‌خرد و او را دچار وحشت می‌کند. حتی اگر علنا وجود نداشته باشد، خودنمایی میکند، «مالیخولیا» ما را در پوچی به اوج می‌برد و به فقهه می‌اندازد. این طنز ظریف فون تریه را نباید به کناری نهاد چرا که همین پارادوکس‌هاست که مانند یک لنز ما را و می‌دارد حقیقت را به دیده ی تحقیر بنگریم، و پیامی که مانند دود یک

خاکستری

پاشار جهانشاهلو | ۹۶

به محضر شاه وارد می‌شویم. سلام می‌کنیم. اسم و رسم‌مان را می‌گوییم و سفرمان را، از قلعه تا هندوستان، برایش شرح می‌دهیم. شاه به دقت گوش می‌کند. حدس می‌زنم که تحت تأثیر قرار گرفته باشد.

صافحه را می‌چینیم. چمدان‌ها را می‌بندیم و راهی می‌شویم. به قلعه می‌رسیم. پله‌ها را بالا می‌رویم و از لب پشت‌بام قلعه، به دور دست‌ها نگاه می‌کنیم. مقصدمان، بسیار کوچک از دور دیده می‌شود. تازه شروع سفرمان است. با دست اشاره می‌کنم و می‌گویم: «اون جا رو می‌بینی؟ با هم می‌ریم اون‌جا.» می‌گوید: «پس قول بدیم؟» دستت را می‌گیرم و قول می‌دهیم که تا آخر مسیر، همراه هم باشیم. پایین قلعه، یک سرباز نگهبانی می‌دهد. مسیر سفرمان طولانی است. پیاده اگر برویم، شاید به موقع نرسیم. پس سوار اسب می‌شویم؛ اسب سیاه برای من و اسب سفید برای او. سوار می‌شویم و حرکت می‌کنیم. می‌گویم: «نمی‌ترسی که؟» چشم‌هایش را تنگ می‌کند، نگاهی می‌اندازد و چهارنعل به جلو می‌تازد. داد می‌زنم: «نه بابا! باریکلا! بلدی انگار!» سرعتم را زیاد می‌کنم. او هم عقب نمی‌ماند و سریع‌تر می‌راند. در این بین، از کنار یک سرباز می‌گذریم که از سرعت بیش از حدمان شاکی است؛ تذکر می‌دهد ولی صدای اعتراض لابه‌لای خنده‌هایمان گم می‌شود. به هندوستان می‌رسیم. مسیر سخت شده و مجبوریم سوار فیل شویم. دچار ترس می‌شود. من هم می‌ترسم اما کم‌تر. با هر چند قدمی که فیل برمی‌دارد، دل یکی‌مان می‌لرزد که نکند بیفتیم ولی دیگری آرامش می‌کند. چیزی به پایان مسیر نمانده. می‌گویم: «خسته که نشدی؟» می‌گوید: «قول دادیم. مگه نه؟» چشم‌هایش دارند نم‌ناک می‌شوند. گریه نمی‌کند. می‌داند که نمی‌گذارم گریه کند. برایش از زیبایی‌ها می‌گویم و لبخند را روی لبش نگه می‌دارم. به آخرهای راه می‌رسیم. از فیل پیاده می‌شویم. هنگام خروج از هندوستان، برای سرباز نگهبان مرز دست تکان می‌دهیم. بالاخره رسیدیم. ساختمان اصلی، بزرگ‌تر و بلندتر از همیشه، رویه‌رویمان دیده می‌شود. او هم حتماً حالش مثل من است.

نگاهش می‌کنم؛ هم هیجان دارد، هم می‌ترسد ولی فقط هیجانش را نشان می‌دهد. به سمت در ساختمان حرکت می‌کنیم. سربازی جلوبان را می‌گیرد و سؤال می‌پرسد. اسم و رسم‌مان را که پرسیدی، می‌گویی: «از کجا اومدین؟». سوال ساده‌ای است اما جوابش را نمی‌دانم. یادم نمی‌آید. آخرین جایی که به یاد می‌آورم پشت‌بام قلعه است. انکار قبل از آن، جای دیگری نبوده‌ام. نگاهش می‌کنم؛ او هم مثل من گیج شده. نهایتاً جواب می‌دهم: «از یه جای دور.» سرباز، محل دفتر وزیر را نشان‌مان می‌دهد. پیش وزیر می‌رویم. به تأیید اولیه‌ی او نیاز داریم. سلام می‌کنیم. قبل از این‌که وزیر از اسم و رسم‌مان بپرسد می‌گویم: «می‌خوایم بریم پیش شاه! لطف کنین هماهنگ کنین که بریم!» وزیر اما اخم می‌کند و می‌گوید: «نمی‌شه. متأسفم.» شروع می‌کنم به بحث کردن؛ دلایل مخالفت را می‌پرسم و یکی‌یکی توجیه‌شان می‌کنم، ولی گوش وزیر به حرف‌هایم بدهکار نیست. کم‌کم دارم عصبانی می‌شوم. نگاهش می‌کنم؛ آرام و خون‌سرد، این مجادله را نظاره می‌کند. دستم را می‌گیرد و فشار می‌دهد. زیر لب می‌گوید: «آروم باش عزیزم.» می‌خواهم به او هم اعتراض کنم چون دلیلی برای آرام بودن ندارم، اما رویش را برمی‌گرداند و به وزیر می‌گوید: «می‌شه لطفاً این یه بار رو بزرگواری بفرمایین اجازه بدین ما برسیم خدمت جناب شاه؟» وزیر اخمش را باز می‌کند و می‌گوید: «باشه. این بار رو اجازه می‌دم. فقط به خاطر شما.» چشم‌غره‌ای می‌روم و در گوشش می‌گویم: «چشمش رو در می‌آرما!» خنده‌ی ریزی می‌کند و می‌گوید: «قربون تو برم من!» همراه با وزیر، به اتاق روبرو می‌رویم. بالاخره رسیدیم.

به محضر شاه وارد می‌شویم. سلام می‌کنیم. اسم و رسم‌مان را می‌گوییم و سفرمان را، از قلعه تا هندوستان، برایش شرح می‌دهم. شاه به دقت گوش می‌کند. حدس می‌زنم که تحت تأثیر قرار گرفته باشد. حرف‌هایم که تمام شد، نگاهش می‌کنم؛ چشم‌هایش را می‌بندد تا نگرانی‌اش را نخوانم. نفسی می‌گیرم و بلند و واضح، بدون لرزش صدا، می‌گویم: «درخواستمون از شما اینه که اجازه بدین یک‌رنگ بشیم.» شاه، از حرفم جا نمی‌خورد. توأم با افسوس می‌گوید: «امکانش نیست. شما که هم‌رنگ نیستید. تو سیاهی و اون سفید...» حرفش را قطع می‌کنم: «می‌دونم ولی فکرتو کردیم. شما

اگه اجازه شو بدین برنامه مون اینه که... قطع کردن حرفش را تلافی می‌کند: «نه پسر جان! سیاه و سفید هیچ وقت یک‌رنگ نمی‌شن. این جا، جایی که من شاهش هستم، این اتفاق هرگز نیفتاده و نمی‌افته. بحث نکن!» کمی مکث می‌کند، و این بار قاطعانه می‌گوید: «امکانش نیست.» دنبال افسوس در لحن شاه می‌گردم که یادم می‌آید از حالش غافل شده‌ام. نگاهش می‌کنم؛ تا می‌بینمش رویش را برمی‌گرداند، دست‌هایش را روی صورتش می‌گذارد و به سرعت از اتاق بیرون می‌رود. با عجله به دنبالش می‌روم. نزدیک در خروج، شاه صدایم می‌کند: «کم کم فراموش می‌کنید. این صفحه هم یه روز برچیده می‌شه.» چیزی نمی‌گویم. می‌روم و دنبال دختر سفیدی می‌گردم که گریه می‌کند. یک گوشه‌ی خلوت پیدا کرده، نشسته و بی‌صدا اشک می‌ریزد. کنارش که می‌نشینم خودش را جمع و جور می‌کند. اشک‌هایش را برایش پاک می‌کنم. دلم می‌خواهد ازش تشکر کنم که نگذاشت کسی غیر از من گریه‌اش را ببیند، ولی به جایش لبخند سختی می‌زنم و می‌گویم: «ای بابا... شاه هم که راضی نشد که! یه عالمه راه اومده بودیما!» می‌گوید: «حالا چی می‌شه؟» می‌گویم: «ولی عوضش همه‌ی راهو با هم بودیم، کلی خوش گذشت بهمون!» نگران است. سوالش را تکرار می‌کند: «حالا چی می‌شه؟» می‌گویم: «قول دادیم دیگه، مگه نه؟» می‌گوید: «چی کار کنیم؟» جواب می‌دهم: «حالا فعلاً که یه فیل و یه اسب و یه قلعه‌ی دیگه مونده هنوز، همین مسیرو ادامه می‌دیم، بالای اون قلعه تصمیم می‌گیریم.» چند متر آن طرف‌تر، سربازی که ظاهراً حرف‌هایمان را شنیده، زیر لب برایمان دعا می‌کند.

